۲۵

دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مشتمل برقصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخهٔ آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند

با مقدمهٔ در شرح حال آنمرحوم

بسعی و باهتمام

سهیلی خونساری

بسال ۱۳۴۸ در

چاپخانهٔ فردوسی

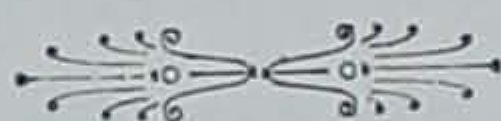
دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مشتمل بر قصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند



بسعی و اهتمام اقل العباد

احمد سهیلی خونساری

※(شرکت چاپخانه فردوسی طهران)※

مقدّمه

در شرح حال مرحوم آقای میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه که شرح حال وی از نظر خوانندگان محترم این دیوان میگذرد یکی از بزرگان وتمثالی از علم وادب وفضل وهنر بود و جای آنست که صاحبان ذوق و قریحه بوجود چنین شخصی مباهات نمایند این شاعر فیلسوف در بین دانشمندان معقول و منقول که اززمان مرحوم ملا علی نوری تا عصر مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری متخلص باسرار ظهور نمودند چنانکه نهایت شهرت را دارد از بزرگترین علماء محسوب مي شود .

میرزای جلوه ابتداء در اصفهان و بعد در طهران با بیانات شافی و کافی دلچسب خود علوم فلسفی را بطالبان علم وحکمت تدریس میکرد و در تمام مدت زندگانی علمی و ادبی خویش روشی اخلاقی پیشنهاد خود ساخته در انزوا گذرانده و بقول خود قناعت را پیشه و تقاضائی تحریراً وتقریراً ازوی بظهور نیامده وبا ارادت شخص پادشاه وسایر بزرگان بآنان گرویده نشده و جز مطالعه و سرودن اشعار بهیچ کاری نپرداخته

مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در سنه ۱۲۳۸ در احمد آباد گجرات متولد شده این خانواده اصلا از نائین و بسیاری از افراد آن از علماء و فضلای معروف بوده اند چنانکه جد اعلی آنمرحوم میرزا رفیع الدین طباطبائی نائینی است[1] که صاحب وسائل شیخ حرعاملی ویرا در عداد مشایخ اجازه خود ذکر کرده

گویا این خانواده بعد ها از نائین بزواره رفته و در آنجا اقامت گزیده اند پدر جلوه میرزا سید محمد طباطبائی متخلص بمظهر است که در علم طب ماهر واز جمله شعرای عصر فتحعلی شاه میباشد وفاضل خان گروسی در تذکره انجمن خاقان بذکر حال و انتخاب اشعارش پرداخته

مظهر در ابتدای جوانی از ایران هجرت نموده واز راه قندهار و کابل بحیدر آباد سند رفته بعد از مدتـی تمکن در آن شهر بمصاهرت میرزا ابراهیم شاه که وزیر میر غلامعلی خان امیرسند[2] بوده نائل میشود آنموقع انگلیسها مروراً در هندوستان تسلط پیدا میکردند و امرای محلی

---

(۱) میرزا رفیع نائینی نامش سید محمد ابن سیدصدرالدین که از علمای معروف اواخر صفویه بوده و در سنه ۱۰۸۳ وفات نموده

(۲) سند یکی از ایالات هند شمالي و سابقاً در تصرف ایران بوده قسمتی از این مملکت بعد از انقراض تیموریان بخدا یار خان عباسي منتقل گردیده بعد ها ریاست آ ن مملکت را طایفه بلوچ مینمودند و چهار برادر که عبارت: میر فتحعلی : میر غلامعلی : میر-کریمعلی : میر مراد علی باشتراك حکومت میکردند ولی برادر بزرگتر ریاست داشت بعد از فوت میر فتحعلی ریاست را میر غلامعلی اختیار نمود و مظهر در زمان میر غلامعلی مذکور بهند رفته مناسبات فتحعلی شاه با این خاندان در تواریخ قاجاریه مضبوط است

هند مجبور بودند با آنها مماشات نمایند امیر سند مظهر را که شخصی دانشمند و آگاه بود بسمت نمایندگی بسمت کلکته مأمور کرد مظهر در مأموریت خود موفقیت کامل بدست آورده با رجال انگلیس باب آشنائی را مفتوح مینماید و در آنموقع سرجان ملکم مورخ و ژنرال معروف انگلیس در هندوستان متوقف بوده

میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد[1] ملکم انگلیسی مظهر را ملاقات و حالات سلاطین صفویه را از او استفسار مینماید و او نیز رساله در این خصوص نوشته بمورخ مذکور میدهد

لیکن سرجان ملکم در تاریخ خود ذکری از این رساله نمیکند فقط رسالهٔ در این خصوص بمظهر نسبت میدهد بدون اینکه گوید اورا ملاقات نمودم[2]

بالاخره مظهر بعد از مراجعت از کلکته و بکار بردن مساعی جمیله و موفقیت کامل در مأموریت سیاسی خویش طرف حملهٔ حساد اطرافیان امیرسند میشود و امیر با اظهارات خلاف واقع نسبت بمظهر بی میل شده او نیز بعد از اطلاع از عدم التفات امیر در باره خویش سند را ترک و اهل عیال خود را همانجا گذارده متوجه احمدآباد گجرات میشود و در

---

(۱) میرزای جلوه شرح حالي نیز خود نوشته که در جلد اول نامه دانشوران و اغلب جرائد و مجلات طهران درج و در این شرح حال منشاء اصلی شرحی بوده که خود آنمرحوم برشته تحریر در آورده که ما از نقل آن در این مقدمه خود داری نمودیم

(۲) رجوع شود بتاریخ سرجان ملکم جلد اول صفحه ۲۰۰

آنشهر مدتی بسر میبرد امیرسند بصداقت وراستی مظهرپی برده وبدخواهی وحساد بر اومکشوف گردیده بمظهر کاغذ ها نوشته، ومعذرتها خواسته و در مراجعت او بسند تأکید مینماید مظهر خواهش امیر را رد نموده راضی بمعاودت نمیشود میرزای جلوه مینویسد

من در سنه هزار و دویست و سی وهشت در گجرات متولد شدم[1].

چندی بعد اسبابی فراهم آمده با عیال و اطفال خود به بمبئی رفته مدتی در آنجا اقامت نموده در اینموقع عموی جلوه که مانند سایر افراد این خانواده مردی فاضل و دانا بود معایب توقف مظهر رادر هندوستان با مکاتیب متوالیه تذکر و خواهش معاودت او را باصفهان مینماید بعدها گماشته خودرا بهندوستان فرستاده مظهر نیز با خانواده خویش باصفهان عزیمت میکند مظهر پس از ورود نظر باینکه اکثر منسوبانش در زواره اصفهان مسکن داشتند خود نیز غالباً در زواره متمکن و گاهی باصفهان میرفت بالاخره پس از شش هفت سال تمکن در زواره و اصفهان بمرض وباء در گذشت

مرحوم جلوه بعد از فوت پدر در زواره متوقف بود و چون در

---

(۱) مرحوم میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد مظهر در موقع خروج از سند ومسافرت به احمدآباد گجرات عائله خود را درسند گذارده وخود مجرداً عازم احمدآباد شده من در احمدآباد گجرات متولد شدم در اینصورت معلوم نیست مظهر در احمد آباد عیال جدیدی اختیار نموده یا آنکه پس از مسافرت مظهر به احمدآباد اهل و عیال وی بدو پیوسته اند و میرزای جلوه از عیال جدید بوده یا از عیال اولیه مظهر

اوان شباب پدرش وفات یافته و بمرتبهٔ نبود که بتواند اندوخته پدر را نگاهداری کند نظر باین دچار پریشانی گردید. بسختی اعاشه مینمود ناچار باصفهان رفته ودر مدرسهٔ معروف بکاسه گران سکنی گزیده وچون اکثر این خانواده از قدیم الایام بیشتر از علم و فضل بهرور بودند آن مرحوم نیز از پدر وسایرین گذارش زندگی آنان را استماع مینمود میل بکسب فضائل نموده و شروع بتحصیل مینماید و بهرهٔ کامل میبردوچون شهر اصفهان بعد از ظهور صفویه از نقطه نظر انتشار علم و هنر دارای اولین مقام بوده و با وجود اینکه بعد از زوال این سلسله خرابی کلی باین شهر وارد آمده وبسیاری از اهالی آنشهر مهاجرت کرده باز هم دربین شهر های ایران از نقطه نظر رواج و انتشار علم و هنر اولین موقع را حائز بوده مخصوصاً بعد از آنکه مرحوم میرزای نوری اعلی الله مقامه در آنشهرسکونت داشتند طلاب از غالب ایالات ایران در خدمتشان حضور بهم میرساندند ومشغول مباحثه علوم بودند مرحوم جلوه از میرزاحسن حکیم وسایر دانشمندان آنعصر مقدمات علوم الهیه را فرا گرفته ودراین فن واحد زمان خویش گشت و در شرح حال خود گوید

(تا آنکه دیدم از استادان حاضر مرا چندان منفتی نیست ترك درس خواندن کرد . مشغول مطالعه و مباحثه شدم آنی نیاسودم و اتفاق چنان افتاد که اکثر طلاب دقیق با فهم با من در اینکار مراوده میکردند که باعتقاد بعضی باطل و بعقیده برخی بیحاصل کوشش بلیغ کردم)

باری بعد از تتبع وافی در علوم الهیه مخصوصاً در مطالعه و تتبع

شفاء و اسفار با حواشی که اساتید ترکیب مذکور نوشته اند بلکه حاصل و ایام خود را در اصفهان با طلاب بمذاکره و مباحثه اشتغال داشت و در همین ایام جوانی و توقف در شهر اصفهان بود که طبیعت میرزای جلوه بشعر و شاعری مشتاق گردیده از این راه بدوستی شعرا و صاحبان ذوق متمایل میشود چنانکه در شرح حال خود گوید

(اول جوانی رفیق دوست و دوست گیر بودم و صحبت ادباء و شعراء و ظرفا را خوش داشتم و گاه گاه .... شعری میگفتم تا وقتیکه مرا ازطرز سخن آگهی حاصل شد وخوب وبدشعر را تمیز میدادم دانستم که خوب گفتن با آنکه چندان فائدهٔ ندارد مشکل است و شعر متوسط و پست هیچ از این خیال منصرف نشدم)

میرزای جلوه که سرودن شعر متوسط را تا این درجه بیفایده‌ه‌ی دانسته تعقیب و باحساسات قلبی خویشتن تسلیم میشود

و بعد از مدتها توقف در اصفهان و تبحر در علوم فلسفی سرنوشت خود را که بایست در غربت زندگانی کند تعقیب و بقول خود (بجهة تنگدستی واصرار در عیبجوئی ومتعرض شدن مردمان بدون جهة بیکدیگر و واجب‌الاطاعه دانستن بعضی خود را)

دلتنگ گردیده تهیه سفر طهران می نماید و چنانکه خود در قصیدهٔ گوید

سروده‌اندبزرگان که‌ای‌هنرورمرد   بهر دیار که‌خوار آمدی مگیرقرار
سفر گزینم بدرود دوستان گویم   که‌درحضرنه‌مراقدر ماندنه‌مقدار

و در سنه ۱۲۷۳ وارد پایتخت شده و بمناسبت تنگدستی از همان ابتداء ورود در مدرسه دارالشفاء حجره گرفته و تا آخر عمر در اینشهر متوقف میگردد[1] و این استاد دانشمند مدت چهل و یکسال در طهران توقف نموده و غالب عمر خود را صرف مذاکره و مباحثه و سرودن اشعار کرده تا در اینشهر عالم فانی را بدرود گفت و در اینمدت عمر قناعت و انزوا را پیشه و در گوشهٔ حجره خویش منزویانه میزیست و هیچگاه از مصاحبت و مطالعه آثار بزرگان غفلت نمینمود و در حجره بزرك خود همیشه بـا نهایت آرامی لباس راحت در تن داشته و مشغول تدریس و طلاب علوم رامستفیض مینمود و از نقاط مختلفه ایران همیشه قریب بهفتاد نفر از طلاب در حوضه و درسش حضور داشتند و درسرا با نهایت فهم ودانائی بدون کبر ومناعت وغرور که در آنزمان بین مدرسین شایع بوده تدریس مینموده و غالباً از فقرا و طلاب بی بضاعت دستگیری کرده و از هیچگونه مساعدت مادی و معنوی خود داری ننموده و حتی-المقدور این قبیل محصلین را تشویق و رعایت مینمود و در این مدت متأهل نشده مجرداً زندگانی مینمود غالب اوقات علماء وبزرگان بخدمتش می شتافتند و این فیلسوف دانا در مقابل هیچ یك از آنان تغییر وضعی نداده چنانکه معروف است ناصرالدین شاه کراراً بنزدش رفته و میرزای جلوه با نهایت مناعت از وی پذیرائی مینمود و با بسیاری از علماء و

(۱) و چنانکه یکی از دوستان اظهار مینمود مرحوم جلوهٔ با حسنعلی خان امیر نظام گروسی سفری نیز بآذربایجان نموده

بزرگان عصر خویش دوستی داشته از آنجمله مرحوم حاجی میرزا حسین نوری شیرازی: و شیخ انصاری و مرحوم امیر نظام گروسی و بسیاری دیگر و طرف محبت عموم واقع شده بود ودر آواخر زمان خویش اولین مدرس علوم فلسفی عصر خود در ایران محسوب میشد

و بالاخره این فیلسوف دانشمند شهیر در شب جمعه ششم ذیقعدة الحرام سنه ۱۳۱۴ در منزل حاجی کاظم ملك التجار در گذشت و با احترامات فائقه جنازه آن مرحوم را در ابن بابویه مدفون ساختند شاهزادهٔ نیرالدوله که از ارادتمندان آن مرحوم بود بقعهٔ برمزارش بنا کرد

وقطعه ذیل را طرب اصفهانی[1] در تاریخ وفات این استاد بزرگوار انشاد نموده

آه کز جور جهان و فلك شعبده باز
گنج دانائی و حکمت شده در خاك دفین
میرزا بوالحسن جلوه حکیم دانا
آنکه در حکمت و دانش نبدش مثل وقرین
روح پاکش چو زفردوس برین بود نخست
شد کنون طایر روحش سوی فردوس برین
اوج علیین شد جلوه گه جانش و باز
جان پاکش چو فلك رفت سوی علیین

[۱] میرزای طرب فرزند همای شیرازی شاعر معروف میباشد که دیوانش در طهران طبع گردیده

آنکه از بودن او شاد دل حکمت بود
مرد واز مردن وی شد حکمت غمگین
ای دریغا که شدی خاك نشین بر سر راه
آنکه افلاطون بودی برهش خاك نشین
ششم ماه شب جمعه مه ذیقعده
بر فلك جلوه کنان بر شد از سطح زمین
طرب از حزن پی سال وفاتش بنوشت
بوالحسن جلوه کنان شد سوی فردوس برین
۱۳۱٤

و مرحوم جلوه با داشتن احاطه در علوم ادبی و فلسفی بیشتر مشغول مطالعه بوده و بتألیف هیچ نپرداخته و از آثار آن مرحوم تا درجهٔ که نگارنده مطلع هستم حواشي است که بر اسفاء ملا صدرا نگاشته و دیوان اشعار آن مرحوم میباشد که از لحاظ محترم خوانندگان خواهد گذشت و دیگر تصحیح مثنوی مولوی است که در طهران مرحوم آقا میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه بطبع رسانده و کتابهای آن مرحوم را پس از وفاتش به کتابخانه مجلس شورای ملی فروخته و فعلا جزو سایر کتب آن کتابخانه ضبط است

در نتیجه نزجی که سلطنت زندیه با ظهور کریمخان وکیل باوضاع ایران داد شعرای زمان نیز عطف توجهی بشعر فارسي نموده و بعد از چندین قرن با مساعی قابل تمجید میر سیدعلی مشتاق : سیداحمد هاتف :

لطفعلی بیك آذر : آقاتقی صهبا حاجی سلیمان صباحی : شعر فارسي ازاسلوب ملالت آور هندی خلاص شده همان مطبوعیت وشیرینی قصاید فرخی منوچهری وغیره در اشعار آنزمان مشاهده گردیده و مخصوصاً در زمان فتحعلی خان صبا که با تشویق بزرگان آنعصر عدهٔ ازاساتید شعرا تعقیب اسلوب خاصی نموده و موفق شدند که بسیاری از الفاظ و تعابیر شعرای ترکستانرا داخل اشعار بالنتیجه در بین معاصرین منتشر و معمول سازند مروراً تجدید حقیقی در اشعار آنزمان پدیدار شد نگارنده اگر بخواهم جزئیات ادبیات آنزمان را بنگارم واشعاریکه اساتید آنعصر در تحت تأثیرات مختلفه سروده واشعار باسالیب آنان نمائیم مجبوریم که بدون لزوم تاریخی در این مقدمه نویسیم و مقصود ما در این مختصر نشان دادن اسلوب شاعر بزرگی است که دیوان مطبوعش تا حال طبع نشده

میرزای جلوه در بین شعرائیکه حکمیات را با احساسات لطیف شاعرانه تطبیق و اسلوب شاعر وفیلسوف بزرك ناصرخسرو علوی راپیش از هر شاعری توانسته است پیروی و از عهده بر آید باری بعد از آن که اسلوب شاعری ترکستانی در بین فضلاء وشعرا متأخر منتشر گردیدجلوه که از اوان صباوت بشعر سرودن اشتغال داشته و شعر متوسط و پست را هیچ میدانسته پیروی از شعرای ترکستانی مینماید قوت طبع و حسن قریحه طبیعی که در این شاعر فیلسوف وجود داشته خیالات نازك فلسفی را با احساسات شاعرانه بهم آمیخته میان شعرای معاصر خود مقامي رفیع احراز مینماید

وغزلیات این شاعر فیلسوف عبارت از حقایق ثابتی است که افکار فلسفی باحسیات وانعکاسات قلبی توأم و انشاد نموده.

میرزای جلوه قطع نظر ازمقامات علمی ادیبی دانشمند بوده و چنانکه از دیوانش بخوبی ظاهر می گردد که ادبیات فارسی را با نهایت دقت تتبع نموده

رباعی ذیل را نگارنده بمناسبت انشاد و بحضور خوانندگان محترم تقدیم گردید

این نامه که گنجینهٔ در سخن است
هر نکته وی شمع هزار انجمن است
از کیست سُهیلی که چنین جلوه گر است
؟ از جلوه که نام نامیش بوالحسن است

سُهیلی خونساری



تصویر مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه
طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

در شکایت از روزگار و اخلاق و اطوار اهل آن گوید

سختا که دل گرفت ازین بوم و بر مرا   این زندگی بکار نیاید دگر مرا
از پشت مام تا بگزیدم همی سفر   در محنتم نبود بهی زین سفر مرا
بی برگی و نوائی زارم بکشته بود   امداد اگر نکردی خون جگر مرا
بر خوانکس نگشتم حاضر نخوانده زانك   آماده بد ز خون جگر ما حضر مرا
از دولت قناعت خوش زیستم بعز   ایوای اگر نبودی اینگون هنر مرا
با هر که مهر کردم او کرد دشمنی   خود دشمنند گوئی جنس بشر مرا
استغفر الله این همه کفران نعمت است   گوئی که دیو برده است از راه مرا
در اول جوانی بر رسم مردمی   عشقی ز ماه روئی بودی بسر مرا
بر بود دل ز من پسر سیمگون ذقن   خواری بسی که آمد از آن پسر مرا
بودش لبی چو شکر و تن همچو شیر لیك   نا داده هیچگاه ز شیر و شکر مرا
از عشق مست بودم آنسان که در جهان   از نیك و بد نبودی اصلا خبر مرا
میگفت نی بقال و لی با زبان حال   که دوست می نداری باید مگر مرا

از راه اتفاق نظر کردم ار بغیر — میخواستی که بکشد آن بد گهر مرا
هی‌او کناره کردی هی من کشیدم آه — گفتی که میخلد بجگر نیشتر مرا
افکند در خیالی ز آمد شدش بجمع — کز آن خیال نبود دیگر بتر مرا
گفتم که‌رسم دلبری این‌نیست گفت‌رو — معشوق بوده اند پدر بر پدر مرا
از تیر غمزه بودم آلودهٔ گناه — از عصمت ار نبود خدائی سپر مرا
گر لطف ایزدی نشدی یار من بلطف — بودی زماه‌رویان صدگون خطر مرا
با اهل جاه و فر ننشستم که بر مراد — شاید بفر ایشان باشد ظفر مرا
جز اتهام و خواری و تعطیل می‌نبود — از فر و جاه اینان دیگر ثمر مرا
چون نیك بنگرستم دیدم که کرده اند — تحویلدار امتعهٔ جاه و فر مرا
دیگر زمان نشستم با هر کسی بشوق — کز اهل شرع آمدند اندر نظر مرا
دیدم که اغلب اینان بودند حیلتی — با البهان که باید زینان حذر مرا
که سوی عارفان بشدم تا مگر شود — روشن بدین وسیله ره نفع‌وضرر مرا
دیدم اسیر شهوت وبطنند ومال وجاه — زین قوم گشت حیرت دل بیشتر مرا
این عارفان تازهٔ زر دوست هر یکی — گوید که‌خاضعند[1] همه خشگ‌وتر مرا
این‌عبد بطن[2] و شهوت گوید که‌مرمرا — جنس بشر مدان و فرشته شمر مرا
قوم دگر ز مغربیان هر یکی بلند — گوید که نه خداونه پیغامبر مرا
گوید که قائلم بخدا و بنی ولیك — پیغمبر وخداست همان سیم وزر مرا
یاران مرا بدند همه مهربان و راد[3] — بودند بال و پر بهمه خیر و شر مرا
آن جملگان برفتند اکنون زمان‌دون — دارد بسان مرغی بی بال و پر مرا

(۱) فروتن هستند (۲) شکم پرست (۳) جوانمردی را گویند

ای آنکه هرچه هستی هستی ازین سرای امرزشی بفرما زان پس ببر مرا
آماده نیست اینك از بهر مغفرت اسباب جز که مهر شبیر و شبر مرا

در نکوهش دنیا و بی اعتباری آن گوید

پتیاره دهر ای ز تو خونین دل دانا ز آزردن دلهات نه با کست همانا
بر هرچه کنی قادری ای دهر ولیکن زیبنده بود رحم ز بازوی توانا
نیروی تو و عجز من این هردو پدیدست حاجت نه که کس برزند این قصه بسرنا
مردی که کشتی بزمین آمد چون دید در فخر ازین خصمش و در عیش مهنا[1]
گفتا بهل این فخر که من نقش زمینم با هر که در آویزم چه پیر و چه برنا
من نیز همانم نکند فخر بمن کس نه از قد دراز و نه از سینه پهنا
من منت خانان و امیران تو نکشم بر نعمت خوانشان چو مرا نیست تمنا
نه اسب و کمر خواهم و نه زین مرصع نه زلف بخم جویم و نه قامت رعنا
بیغولهٔ از دور قمر نبودم ار چه نارم بنظر غفره و اکلیل و زبانا[2]
من از تو شکایت نکنم دهرا زیراك من به نه زبونصرم و نه از نبسه سینا[3]
بنا تو و بانی فلك این تیره جهان را پیداست بنا چبود[3] ازین بانی و بنا

(۱) عیش خوب (۲) غفره منزلیست از منازل قمر و همچنین اکلیل زبانا بضم اول دوستاره اند روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است و زبانیاالعقرب هر دو کژدم است (۳) نبسه نواده و سینا پدر پنجم شیخ الرئیس ابوعلی است که در بدایت سلطنت سامانیان در بخارا متصدی مشاغل دیوانی و امور کلی بوده (۳) مخفف چه بوده است

بینا همه خو های ترا نیک شنا سند　　الحمد مرا داده خدا دیدهٔ بینا
کحال عجیبی که بعمدا بدل کحل　　در چشم رمد دیده کشی سودهٔ مینا
ایدون که تو باشوکتی و من همگی عجز　　بر هر چه کنی حکم سمعنا و اطعنا

درشرح حال و درد چشم خود و توسل

بسید الشهدا (ع) گوید

برمن آمد آن ماه دی بحال خراب　　زدیده داشت روان اشك چون مطر ز سحاب
فشاند انقدر از چشم اشگ و کند از زلف　　که حجره گشت پر از مشك و لؤلؤ خوشاب
مگر تو گفتی چشمش ببحر هاره داشت　　که نیست ممکن آید ز دیده اینهمه آب
رخی که بود همه روشنی و نور گرفت　　ززخم دستش چون زلف او سیاهی ناب
نبود فرق ز سیلی میان زلف و رخش　　بخون ز زخمهٔ ناخن اگر نبود خضاب
میان رویش وز لفش نبود فرق اگر　　ز زخم ناخن رویش اگر نداشت نقاب
ز بس گریست بزاری و بسکه آه کشید　　نیافت هیچکسی فرصت سؤال وجواب
فتاد بیهش و من مضطرب دوان هرسو　　بسان گوئی غلطان ز زخمهٔ طبطاب[1]
پی علاج دویدند هر طرف این یك　　گل معطر آورد و آن فشاند گلاب
بهوش آمد و بنشست و گفت زانسخنان　　که هیچ می نپسندند ز اولوالالباب
چه گفت گفت که آزرده گشت دیدهٔ تو　　که کاش مرده بدم تا ندیدم این تب و تاب
من آفتابم و آزرده چشم را بیقین　　بآفتاب نظر کردن آفتست و عذاب

---

(۱) طبقات چوگان

منی که بودم رحمت کنون عذاب توام | ازین بتر نبود مر مرا عذاب و عقاب
عقوبت است مرا گر مرا نبینی تو | که آفرید بدین کارم ایزد وهاب
اگرچه دوست فراوان بود ولی چون تو | ندیده کس بعیان ونخوانده کس بکتاب
بآنخدای که از فضل خود مرا دادست | رخی چو صفحهٔ مه زلفکی چو پر غراب
که من ندیدم دور از گزاف در این عمر | که مایه گیرد چون تو کسی زماء و تراب
تو از سریرت و صورت ز جمع ممتازی | چنانکه قبهٔ گردون ز قبه‌های حباب
علیم و فاضل و باذل قنوع و بی آزار | صبور بر بدی و بی توقع از اصحاب
بگاه صحبت و آواز جان فزای تو بود | بگوش من طرب انگیز تر ز بانك رباب
ز دیدن تو برفتی هر آنچه بود غمم | که داشت فیض ملاقات تو خواص شراب
حریف آگه بودی بصد هزار نکت | سخن برفت گر از هر قبیل واز هر باب
هر آنچه بود از اسباب عیش در مجلس | اگر تو بودی کل بود لغوان اسباب
ز بس الیفی[1] با هر سخن گمان ببرند | که همرهی بهمه کار چه کنه چه ثواب
ولی تو داری از فیض آسمانی علم | برای دفع شیاطین هزار گونه شهاب
ازینکه گشتی خاموش ودرس شد تعطیل | کنون ملول و غمینند اکثر طلاب
که جز بیان تو زینان عطش فرو ننشاند | که تو چو آب زلالی ودیگران چو سراب
وگر نگویم از علم و فضل تو زانست | که ظاهر است وپدیدار وفروغ از اطناب
اگر کسی نپذیرد هر آنچه من گفتم | بود ز بیخبری یا حسد شده است حجاب
ز طرز گفتنش نزدیك شد که بپذیرم | که دارم اینهمه اوصاف وبا من این القاب
ولیك نور حقم بود یار و میدیدم | که آنهمه ز خطا گفت نز سداد وصواب

(۱) الفت داشتن

ولیك باهمه اینها مرا خوش آمد مدح — ذباب [1] بودم و دبدم بخود شکوه عقاب

مدیح هست فسون بس عجب مدارا گر — فرّ عقاب ببندد بخود ز مدح ذباب

مرا گرفت در آغوش و بوسه زد بر چشم — چه چشم دیده دواها و دور مانده ز خواب

ز بوسه اش دلم آرامکی گرفت مگر — بدرد چشم مفید است مالش عناب

بدل شمردم این درد بس خجسته که کرد — بدل بمهر از آنماه ناز و خشم و عتاب

برفت از برم آن آفتاب و از گریه — تن چو نقرهٔ خامش بلرزه چون سیماب

بحال زار همی رفت و خلقی از دنبال — همه بحیرت کاینحال را کجاست مآب

شنیدم آنکه چو زینجا برفت خانه نرفت — برفت مسجد و خود در فکند در محراب

میان گریه با صد هزار سوز بگرد — دعا و امین گفتند جمعی از احباب

پی شفای من آنماه من توسل جست — بسید الشهدا آن شفیع یوم حساب

چه گفت گفت خدایا بحق این مظلوم — که دوستدار مرا وارهان ازین غرقاب

حسین آنکه عنایات بیحد و حصرش — بکار خانهٔ آمرزش آمده دولاب

شهیدکه ماند در آن دشت فرد تا گفتند — گه سوار شدن زینبش گرفت رکاب

سوار یك تنه زد خود بلشگر انبوه — که دید ساز شفاعت بنغمه زین مضراب

ز کشته پشته همی کرد اندر آن صحرا — ز زخم و تشنگیش تا نماند طاقت و تاب

فرود آمد و با شوق کرد اجابت زود — هر آنچه در حق او کرده بود حق ایجاب

عیان چو دید که این عالم است تنك براو — ازان بسوی شهادت بشوق کرد شتاب

بسوختند همه خیمه ها و رخت زنان — بحال زار بماندند بی حفاظ و نقاب

چه قبه ها که شد افراشته بآمرزش — اگرچه سوختند خیمه و گسست طناب

---

(۱) مگس

چو فارغ آمد زین کار رفت خانه و نیز
بخانه اشکش جاری چو آب از میزاب
نرفت جز دو سه روزی که چشم من شد تنك
عجب نه گر نه چنین بود جای استعجاب
از آنکه قدرت حق است و هر چه در امکان
رهین قدرت نبود ز قدرت این اعجاب
خوشا و طوبی یاری که داشت این دانش
که از وجود حسین کرد باید استطباب
چنین نگاری در پیری ار که دارم دوست
مرا کسی نزند طعن از شیوخ و شباب
بپاك دامنی و مهر دوست او و مرا
خدای دارد پاینده خرم و شاداب

فی الحکمة والموعظة

بگذر دلا از این تن پر تپ
کز وی همی برنجی و بتعب
دور از جهان قدسی و شادی
چون طفل کو گریخت ز مکتب
آموزگار من که همه هش بود
اندرز و پند داد مرا هر شب
کز علم و فضل باش مزین
خود گو مباش و قصر مذهب
اینمرکب بدن ببرد هر دم
بیرون تر از مقصد و مطلب
ایدون پیاده شو چو با خر
خواهی پیاده گشت از ینمرکب
آکنده از قدر جسدی را
بفریشته کنی تو ملقب
گوئیش گوهر تو برونست
از عنصر بسیط و مرکب
بازیست زلفگان تو گوئی
خورشید را گرفته بمخلب[۱]
یا آسمان تیره کزان تابان
آن روی تو چو رخشان کوکب
لعلت روان ز دیده که دارد
از سودهٔ عقیق یمان لب

[۱] چنگال

این شهوتی خیال فروهـل
خود را بدار پاك و مهذب

بگر ای زی علـوم حقیقت
بس کن حدیث مبنی و معرب

تا کی بعلم هیئت بیهوده
بستـه مقعـری و محـدب

در هندسی علوم چه کوشي
کو ز ظل و ربع مجیب

این تغزنیـد هـا بشنیـدم
ز استاد راستگوی مجـرب

اکنون همه ندامت و شرمم
بر این سخن گواهی یارب



در صفت ربیع و نکوهش دنیا و مدح

حضرت زهراء علیها سلام فرماید

رفت دی و باغ پر ز نقش و نگارست
نقش ونگارش بچشم من همه خار است

پیش من این نوبهار ناخوش وزشتست
در نظر تو اگر خجسته بهاراست

تا کي گوئی ز سعی ابر بهـاری
لؤلؤ لا لا بفرق لاله نثار است

زلف بنفشه بطبع پرخم و تابست
دیدهٔ نرگس بخویش پر ز خماراست

همچو زنی حامله است ابر خروشان
کز پی زادن همی بنالهٔ زار است

زن چو بزاید بگرد بچـه بگردد
این برود دیدچون گذاشته باراست

این همه تشبیه و استعاره چه لازم
زآتش غفلت بسرت اگر نه بخاراست

پیش تو گر بابر است نخل زمانه
در نظر من بسان بید و چنار است

خار شمار آنچـه پایدار نبـاشد
پس گل بیخار آن نگار نگار است

گرکه گلش خوانده ام مگیرتو برمن
عالم الفاظ تنگ و تیره و تار است

زیب جهان عاریه است و عاریتی زیب — زشت بود گر یکیست یا که هزار است
دهر زنی زآینه است سخت سیه روی — لیك برنك مشاطه سرخ عذار است
دارد با دیگران اشاره نهانی — با تو بظاهر اگر ببوس و کنار است
چون تو بسی گشته است و کشتن مردان — این زن بدفعل را طبیعت و کار است
دوست مدارش که هوشمند نجوید — دوستی آنکه دشمنیش شعار است
رنجه ز نیك و بد جهان مشو ایراك — نیك و بدش جمله درگذشت و گذار است
دور زمانرا غم تو نیست چه داند — حالت و آماده را کسیکه سوار است
دشمن تو نفس تست از ره تحقیق — هیچکس از شر او خلاص نیار است
بر تو بود حکمران قاهر و پیشش — عقل تو طاعت گزین غاشیه دار است
غیر اطاعت دگر چه حیله سگالد — آنکه بچنگال شیر شرزه شکار است
نفس تو دیو است بسمله است شریعت — بسمله مر دیو را زمام و مهار است
اصل شریعت مدیح فاطمه میدان — آنکه شفیعهٔ گناه روز شمار است
جفت علی مام سیدین و نبی باب — بیشتر از این دگر چه عز و فخار است
باغ نبی راست مر درخت برومند — طرفه درختی کز اولیاش ثمار است
بار خداوندی و درخت خدائی — گر که اناالله زندنه عیب و نه عار است
فاطمه در حق فنا و هر که چنین است — مر صفت ایزدش شعار و دثار است [1]
رتبت صدیقه زانکه دخت رسول است — خجلت مردان و انبیای کبار است
مریم و هاجر برای خدمت و طاعت — همچو جواریش بر یمین و یسار است
مهرش حصنی مصون [2] ز هول لیاقت — علم و عمل راه آن ستوده حصار است

---

[1] شعار بکسر اول جامهٔ که بر تن ساید چون پیراهن دثار جامه که فوق جامه‌های دیگر پوشند چون عبا [2] محفوظ

تا که ترا از مدیح میر غرور است تا که مرا از کلام بیهده عار است
باد مرا از غرور و حرص رهائی کاین دو صفت مایهٔ هلاك و دمار است

در تغزل و توصیف عشق گوید

ماه من تا هر دمی یکنوع زیبائی کند
بهر دل نو هر دمي اسباب رسوائی کند
رخ برافروزد زمی افزون کند برزلف چین
آفت جان مرا هردم خو دارائی کند
عقلها حیران که در چشمش چه مضمر[1] کرده حق
کز نگاهی عاقلان را مست و شیدائی کند
ترك آهو چشم مروارید دندانم ز من
مردمان چشم ودل بحری وصحرائی کند
همچو برج مائی و ناری شده چشم و دلم
تا اثرکي این دو برج ناری و مائی کند
روی همچون لاله اش را کش مباد افسردگی
لاله نعمان با ستحقاق لالائی کند
با چنین طرزی که اندر دلبری دارد سزد
لاف فردی گر زند اظهار یکتائی کند
چون قد پیران نجم تا زلف دارد آن جوان
تا که رویش پر نیابی سنیه دیبائی کند

[۱] پنهان

پرنیانی بسترم خار مغیلان در فراق
از دل پیرم عجب نی گر که برنائی کند

ماه من هر جا خرامد از شکوه فر حسن
نیکوان شهر را جزو تماشائی کند

اندر آن بازار کش لو لو ست کالا و متاع
کی خزف را میرسد دعوی کالا ئی کند

برق حسن دوست با من که کمم از پر کاه
بس عجب دارم که اظهار توانائی کند

آنکه راند هرچه عاشق ازدر ازمیرو وزیر
خود منی را کي گمان افتد که دارائی کند

پیش من اغلب نیاید هر دمی جائی رود
تا مرا پامال رنج و رشك تنهائی کند

گرچه خانه‌خودرود از پیش‌من‌من‌درغمم
پس ببین بر من چها آن یار هرجائی کند

جز بمن با جمله دارد دوستی با آنکه من
گفته ام مر بنده را هر چند فرمائی کند

شکوه آغازید دل زانمه که حورش بیحد است
گفتمش بگزین خموشي آنچه می شائی کند

کار عاشق عشق و رشك و هجر و اندوهست و بس
گر فتد در فکر دیگر باد پیمائی کند
یار با عفت صفـات کاملان دارد بکار
هر چه کامل میکند از روی دانائی کند
جور مارا فائده تنزیه و تقدیس است لیك
عاقلی کوتا نظر در علت غائی کند
گر شنیدستند از عشق این هنر من دیده‌ام
کی شنیدن میتواند کار بینائی کند
این صفات عشق ممدوح است آگه باش عشق
گر قرین شهوت آمـد دامن الائی کند
تا زنان گاهی بپیوندد گهـی با امردان
شهوت آری مرد را لوطی وز نانی کند
هر کسي را کي میسر گردد این ممدوح عشق
مر شتر کی میتواند اینکه جولائی کند
کی رسد بوبکر وعمر را امیری و مهی
چون عـلی مردی ببا ید تا که مولائی کند
آیتی باشدز حق معشوقی وعاشق شدن
کی تواند این بکوشش عمه و دائی کند
گاه عاشق میتراشد گاه فاسق این فلك
کار های بس عجب اینچرخ مینائی کند

فی التغزل والتشبیب

بان لبان و بان زلفکان ترا سوگند
که ذل و خواری من بیش ازاین دگر مپسند
عجب ز خوی تو دارم که غیر خواری من
بهیچ چیز دل تو نمی شود خورسند
عجب تر اینکه باین خوی واین روش که تراست
بهیچ حیله دل از تو نمیتوان برکند
دلم بخستی ز ابرو و بستیش با زلف
فغان من بفلك زفته زان کمان و کمند
مرا چه حاجت گویم ز دست تو چونم
که آشکار بود حال خسته اندر بند
رخت چو آتش افروخته است وزلفت دود
ولیك دودی کش نیست در جهان مانند
ز آتش آید پیدا همـاره دود این دود
بجان و دل همه سوز ندهٔ آتشي افکند
پر آب گردد دود ار رسد بدیده مرا
بدیده دوری این دود تیره آب آ کند
لبت ببـوسه آبستن است بـی آمیـز
پدر ندارد همچون مسیـح این فرزند

جدا شد از رحم مام عیسی و این طفل
جـدا نگردد از مـام و نگسلد پیوند
نژند و پیری اگر نیست در بهشت چراست
در آن بهشت رخ آن زلف کوژ پشت و نژند
گمانم این نه پیری است بل خمید از عمد
که آب حیوان نوشد از آن لبان چو قند
اگر چه درخور این نی ولی عجب نه از آن
خیـال خام که حق داده قامتیش بلند
خمیده بینمش و سر فکنده پیش لبت
چو پیش مردم دانا فقیر و حاجتمند



در توحید و اثبات واجب و معاد و تجرد

و بقاء نفس و مدح رسول اکرم گوید

رنجه شد این زنده جـانم از تن مردار
مرداری تـن مرا فکند در آزار
دوستی ضـد بضـد نزاید جـز رنج
رنجش جان را ز تن نشاید انکار
جانت اگر نیست پس بگو که چه فرق است
شخص ترا از کلوخ و بید و سپیـدار

فرق اگر نیست گرت زین سه بخوانند
از چه شوی همچو دیگ تافته از نار
آخر وا گو چه باز رفت ز مخنوق[1]
ظاهر و باطن بجای مانده و ستوار
مایهٔ فضل و شرف هگرز نزیبد
وضع و نسب یا بخار[2] یا دم دوار
جان بزید جاودان از آنکه نمیرد
زنده ذاتی[3] بپاس ایزد دادار
زاری باطن نه ز اختیار گه عجز
یاد دهد از وجود قادر جبار
این نه ز عادت بود که منکر یزدان
نیز چنین است گوش کن هوشدار
چرخ اگر نیست یا که هست فزونتر
زآنچه شمردند جرم ثابت و سیار
یا که زمین راست جنبشی بشب و روز
کاین شب و این روز زان بزاید هموار
نیست بر اینها همه اگر چه دلیلی
لیك تو بپذیر و لا نسلم بگذار

(۱) مخنوق خپه شده معنی بیت انکه بگو از کسیکه خپه شد چه چیز رفته و کم شده وحال انکه جمیع اعضاء و جوارح ظاهری وباطنی وی باقی و بر جاست و هیچ نقصان نیافته [۲] بخار اصل و نژاد [۳] زنده باقی

زین چه شوذ تا تو گول نادان گردی
منکر و الا وجود صانع مختار
صانع بیچون که اوست اول و آخر
خالق مادون که اوست اخذ و غفار
در همه جا حاضر است و نیست مکانی
بر همه کس ظاهر است و نیست پدیدار
از همگان خارج است در همه داخل
از همه بیگانه است و با همگان یار
زین عجبی و صفها بسی است خدا را
از پس او بر شگفتها کن اقرار
گرت بگویند اینجهان ز سر و بن
حادث وفا نیست این فسانه مپندار
یا که همین جسم روز حشر کند عود
این بمگو نیست نزد عقل بهنجار
خود تو بسی چیز ها ندانی این نیز
در عدد آنچه مي ندانی بشمار
چونکه خدا هست و چان نمیرد هرگز
توشهٔ این راه دور با خود بردار
توشه تدانی که چیست مهر رسولست
آنکه بود دائره جهانرا پرگار

خلق همه خفته گان بدند بباطن

مر همه را کرد دست فضلش بیدار

شکر خدا را که ما فریفتگان را

داد رهائی که دیو مردم اوبار

خط امان است مهرش از تف دوزخ

دوزخ افروخته ز مردم و احجار

مهرش بگزین بجان اگر که نخواهی

خویش بر آن نار تفته هیچ بگونسار

در پس دیوار سخت باشد مینو

رخنهٔ دیوار سخت کردن دشوار

لیك ز مهرش اگر بجوئی نیرو

زود بآسان همی بسنبی دیوار

خود چهل و اند عمر من بگنه رفت

از همه آرم کنون بصدق ستغفار

مدح نبی ملح زار وال نبی نیز

الی کش اولست حیدر کرار

سنگ بنمك زار پاك گردد و نیکو

لاشهٔ کلبی از آن کشم بنمك زار

تا که ستایش نبی و عترت او را

عالم و جاهل کنند بمنبر و بازار

باد مرا مهر این سترگان در دل

باد مرا فعل این بزرگان کردار

درشکایت از رمد خویش وتوصیف کتاب وتوسل بسید الشهداء (ع)

چون دیدگان من نگرفتند اعتبار
درخونشان کشید از آن دست روزگار

چشم از برای عبرت و کسب سعادتست
این دو گرت نباشد از دیده خون ببار

باید که چشم باشد حق بین و پاك باز
نه آنکه باز باشد بر شاهد و نگار

خون بود دل ز دیده و اکنون بدیده رفت
تا آنکه دیده داند حال دل فکار

میخواستم که بشمرم اکنون گناه چشم
دیدم گناه چشم برونست از شمار

چشمی که بود مهبط[1] انوار ایزدی
اکنون ز نور هارب[2] وباظلمتست یار

من نوردوست بودم اکنون بپاس چشم
خفاش وار هستم از نور در فرار

آب خضر ینم من وبینم که ناگزیر
چون آب خضر باید در ظلمتم قرار

نی نی که آب خضرم زیرا زفیض من
قومی زمرگ جهل رهیدند خضروار

ایران زمین مقامي کمتر که اندر آن
شاگردکي نباشد از من بروی کار

بیعشق نیست هیچ وجودی از آنکه کرد
بنیاد اینجهان را بر عشق کردگار

معشوق من دفاتر حکمت که هر زمان
اندر برش کشیدم و بوسیدمش هزار

دورم ازو کنون و ندانم دگر کشد
با آن نگار کارم با بوسه و کنار

عشق من و کتاب نه تازه است و نه نهان
این قصه شهره است بهر شهر و هر دیار

تا عشق او گرفتم دیگر اثر نکرد
نه روی تا بنا کم و نه زلف تابدار

معشوق من ز وصل بکس بهرهٔ نداد
در دور من بجز من و اینم بس افتخار

[۱] محل نزول [۲] هاوب فرار کننده

گر مدعی ز وصل زند لاف بهر او — آن داستان اشتر و گرمابه را بیار[1]
آزرده گشت چشمم ونطقم زکاررفت — بر باصره است ناطقه را عمدهٔ مدار
کوری عدوی دیده و با لشکر گران — رو کرده‌سوی دیده زهر گوشه‌و کنار
جراح یا طبیب بود دفع این عدو — گویند مردمان و مرا نیست استوار
زیرا که‌اغلب اینان‌چون نیک‌بنگری — یارند با عدوی ازین قوم زینهار
چشم آفرین مگر کند واولیای او — دفع گزند دشمن ازین خسته نزار
من‌خسته و نزارم لیکن بگردخویش — بینم بچشم غیب یکی آهنین حصار
آن‌آهنین‌حصار چه‌گریه‌است برحسین — آنگوهری که گشت بدوش نبی سوار
چونین‌سوار با شرف وعز وسروری — آخر پیاده ماند در آن دشت‌کار زار
تنها و فرد ماند و بغیر از خدا ندید — هرچه آن نگاه‌سوی یمین کرد‌یا‌یسار
چونروی‌دوست‌دیدعیان‌بیدرنگ‌وخوف — مشغول شد برزم‌و فروشد بگیرو دار
باقدرتی‌که داشت همه‌عجز بود وبس — یعنی که عجز نیکو در عین اقتدار
گویند جفت غم شدوفرداز‌تبار وقوم — دل گوید اینسخن را باور همی‌مدار
اوصرف‌عشق‌گشت ونداردامیرعشق — غیر از بلا و رنج دگر طائفه و تبار
زان ناله‌هازز‌خم‌وعطش‌ازچه‌رونشد — این کار گاه گیتی بگسسته پود و تار
گوئی بچشم بنگرم آن زخمهای تن — گوئی بگوش بشنوم آن ناله های‌زار
میخواست‌حق‌که صبر مجسم‌کند‌پدید — کرد آن خجسته‌ذات همایونش‌آشکار
برجور ها نکردی اگر صبر پس نبود — والا وجود او را از صبر پود و تار

---

[۱] منظور حکایتیست که ملای رومی فرموده

ان یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا می ائی ای فرخنده پی
گفت از حمام گرم کوی تو — گفت خود پیداست‌اززانوی تو

بودند منتظر همه قدسیان بشوق
تازین دیار رخت کشی سوی آن‌دیار

از رفتن تو شاهازین تیره تنك جای
با شوق نز کراهت از روی اختیار

از جنت مثالی تا بار گاه قدس
یکبارگی برستند از رنج انتظار

ای عاشق خدای سزاوار جاه تست
ای بیش ز افرینش و کم زافریده کار

از تو همی شفا طلبم با حنین واه
کاکنون نیم بجز تو من از کس امیدوار



در شرح مسافرت بطهران و مدح

ناصرالدین شاه قاجار گوید

بشهر جم چودلم ناامید گشت از یار
نمود وسوسه دیو که سر کشم زنگار

سفر گزینم وبد رود دوستان گویم
که درحضر نه مرا قدر ماندو نه مقدار

سروده‌اند بزرگان که ای هژور مرد
بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار

که گرعزیزچوجانی چودیر ماندهست
هماره مرد از او در گزند و در تیمار

از آن بسیج سفر را خیال می بستم
ز توشه ره خویش و زباره رهوار

همی نیافتمی توشه غیر خون جگر
همی نیافتمی باره غیر پای فکار

ولیك بودم از این شادکز برای وداع
خجسته روی درآید بکلبه‌ام دلدار

من اینخیال بسر نارسانده کامد و گفت
یکی که آمدت آن سر و قد سیم‌غدار

زجای جستم و بیرون در ستادم لیك
نه ام بسر کله و نی بپای خود شلوار

که دیدم آمد و بر زیر ان یکی یکران
بزور پیل و بریشم دم فلك رفتار

فرشته طلعت و گلگون نژاد و آهو چشم
نکات‌سنج و ادافهم و چست و شیرین کار

شرر عیان زشمش همچو برق از گردون — عرق روان زتنش همچو سیل از کهسار
بقد و برز و به تندی بنرمی و تیزی — چو کوه و باد وزان چو آب وشعلهٔ نار
اگر صبا شدیش همعنان بپویه و تك — نخست گام نمودی بعجز خود اقرار
طرب فزای خرامش چو رقص لعبت چین — سرور بخش صهیلش چو بانك ناله تار
پیاده گشت ودر آمد بحجره ام خندان — نمود حجره من رشك تبت و تاتار
فضای حجره از او گشت صحف انکلیون[1] — سرا و خانه ازاو گشت غیرت فرخار
من آنچنان شده بیجان که نعش در دخمه — من آنچنان شده واله که نقش بر دیوار
سوار بود دو زلف سیاه او بر چهر — چو زنگیی که در آرد بمهر پا ستوار
دو چشم او بر چهره اش همی نمود بمن — خیال بستر دیبا و صورت بیمار
ویاد و ترك كه پیموده بادهٔ گلگون — فتاده از ره مستی میانهٔ گلزار
میانش لاغر همچون ز عاشقان پیکر — سرینش فربه همچون ز زاهدان دستار
نمود جانب من روی همچو ماه و گشاد — پی عتاب ز هم آن دو لعل شکر بار
خیال و فکر سفر کردئی و پنداری — که باشم از سفرت در بلا و در آزار
ولی ندانی کم عشق تست موجب ننك — ولی ندانی کم مهر تست مایهٔ عار
نه ات کمال و ازینم بتن دراست شرر — نه ات جمال و از آنم بجان دراست شرار
نه نثر دانی ورانی سخن همی از نثر — نه شعر فهمی و گوئی سخن همی زاشعار
شگفت ازاینکه گلستان نهمی وداری — سر شفاء و اشارات و خفری و اسفار[2]

(۱) غالباً در اشعار بکتاب مانی اشعار مینمایند و مقصود نقش و نگار است

(۲) غرض از سفاء و اشارات کتابیست که ابو علی سینا تألیف نموده و اسفار هم از تألیفات ملا صدر است که مرحوم جلوه حاشیهٔ بر آن نگاشته

بگفت این وبرفت ازبرم چوجان ازتن دوچشم من شده گریان بسان ابر بهار
همی بناله وگریه برون شدم ازشهر که تا که گشت نهانم زدیده شهر ودیار
رهم فتاد بدشتی که می نبود آنجا بقدر مور یکی جا زبسکه افعی و مار
زدیو دسته وغولان همی گروه گروه ز ببر جرگه وشیران همی قطار قطار
زنعش مرده زیکسو پدید گشته تلال زخون کشته بیکسو پدید گشته بحار
نوشتم این ره پرخوف را همی شادان چو داشتم زمدیح ملك ستوده حصار
قوام دولت ودین شاه ناصرالدین کو عزیز دارد هر چیز را بجز دینار
بگاه بذل بپیشش چه ریك وچه گوهر بوقت جود چه سنك وچه لولوی شهوار
بدست اوست یکی بازجره چرخ که او گرفته عرصهٔ گیتی به خلپ[1] و منقار
شکوه اوست یکی دائره که چرخ در او بسان نقطهٔ بیهوده در خط پرگار
بحلم وعزمش پیوسته اختران ازانك بچرخ گشت یکی ثابت و یکی سیار
ورا بزاویهٔ قصر عنکبوتانند که بر بجای مگس چرخ را گرفته شکار
برای جان بد اندیش ودشمن بد دل همی چه تازی ایشهریار ملك مدار
سوار کرهٔ ختلی[2] بعرصهٔ میدان بدست نیزه خطی[3] بپهنه پیکار
اگر چهان همه رستم بجانشان لرزه اگر جهان همه روئین بگفتشان زنهار
زگرد سم ستوران هوا شود تیره زخون پیکر خصمان زمین شود گلنار

(۱) چنگال را گویند (۲) ختل بفتح اول و سکون ثانی نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی بدانجا محسوب است
(۳) خط بکسر اول نام جائیست در بحرین که نیزه های نیکو از آنجا آورند

همی زها[1] زه کوش زمانه دارد کر — همی فشافش[2] چشم سپهر سازد تار
چو دشت جنك کنی همچو اسکون[3] از خون — بدستیاری بخت و بدولت بیدار
ببحر خون سترکان فلك چو پاره چوب — کهی فتد بمیان و کهی فتد بکنار
ز بیم جان ز تن دشمنان جدا کردد — جدا نکشته ترا از زه کمان سوفار
بهر کجا که بود جنك تو اجل سر هنك — بهر کجا که بود رزم تو فنا سردار
بسی شکفت ز تیغت که غیر خون عدو — ستر د می نتواند از و همی زنکار
همیشه تا که بود مهر بر فلك پویان — همیشه تا که بود کوه بر زمین ستوار
بسان مهر بود عزم تو بپویه و تك — بسان کوه بود شخص تو بحلم و وقار



تغزل و شکایت از منظور

مرا دلیست هوس پیشه دوستدار نکار
که نیستش چو سر زلف آن نکار قرار
قرار داد بسی تا من از سر تحقیق
که با خود آید و دیگر همی نکیرد یار
ز ساده لوحی پذرفتم و ندانستم
که نیست عهدش چون عهد دلبران ستوار
دروغکوی دل من نبود لیك آموخت
ز همنشینی با آن دروغ وعده نکار

(۱) زهازه تحسین از پی تحسین (۲) فشافس او از تیر انداختن (۳) نام دریای خزر

زمن گسسته است اکنون و باز پیوسته است

بما هر وئی کز هجر او بگریم زار
بتی که طبله عنبر نهفته اندر زلف

مهی که لاله نعمان شکفته از رخسار
اگر که روزی صد بار بینمش آید

ز بار اول هر بار خوشترم صد بار
بلای جان منست و ندیده ام هرگز

بلای جانرا کس دوست دارد اینمقدار
دو زلف او بچه ماند بچنگل شاهین

ولی بجز دل خونین نمیکند اشکار
بخون اگر بودش دوستی عجب نبود

از آنکه از خون دارد نژاد مشك تتار
اگر که مشك کند مغز خشك پس زچه روی

ز بوی زلفش شد آب دیده ام بسیار
رخش چو آتش وزلفش چو دود و در عجبم

که دودش آید پیوسته بر بزیر از ناز
ز مشك دایره ها بینمش بسیم و سزاست

صحیفه سیم چو مشگست دایرهٔ پرگار
درون دائره گر نقطه باید از دهنش

برون دائره یك نقطه دارد آن دلدار

گهی خرامد و گه ایستد چنان بکشی
که خیره ماند از او چشم ثابت و سیار
نه طالعی که توانم کشیدش اندر بر
نه طاقتی که توانم از او گرفت کنار
بگو شمارهٔ غمهای من ز چین دو زلف
بخواه گرچه نیاید غمان من بشمار
لبان لعلش باشد ببوسه آبستن
ولی بزاید این حامله بسی دشوار
چو زن بزاید دشوار نام یزدانش
یکی بخواند تا آن نهد بآسان بار
بپیش لعلش مدح خدایگان من نیز
همی بخوانم تا بوسه بخشدم ناچار



در نکوهش اطوار دنیا و شکایت از زمن

و وصف کتاب و مدح حضرت ولایتماب

بسی زنجاند این گردون مرا از طرز و رفتارش
نباید رنجه شد بوده است از دیرینه این کارش
جهان گرچه چو باغ گل بباید مرد دانا را
که نه خرسند گردد از گلش نه رنجه از خارش

بظاهر این سرا باغیست انبه از درخت و بر
در ختانش همــه درد و الم برك و فنا بارش
چگونه راحت و لذت بود بیدار دانا را
دراین باغیکه باشد اینچنین اشجار و اثمارش
ولی خواهند خلق و کس نداند اینحقیقت را
مگر آنکس که بانك لطف حق کرده است بیدارش
یکی بازیست این گردون و مردم جملگی صیدش
که ممکن نیست اینا نرا گریز از چنك و منقارش
نیاساید دمی از صید کردن وین عجب باشد
که در کار است دایم حلق و نای خلق اوبارش[1]
فلك جلاد خونریز است و مرگش دار پاینده
خلاصی نیست کس را هیچ زین جلاد وازدارش
هر آنکس را برد بر تخت با صد گونهٔ عزت
بصد خواری و رسوائی کند آخر نگونسارش
چه جباران شاهان را که گیتی بودشان بنده
که افکنده است برخاك مذلت قهر خونخوارش
بوجد آید چنان از ناله و از آه مظلومان
که گوئی نغمهٔ چنگست آن الحان و مزمارش

---

(۱) اوبار بلع کننده و فرو برنده

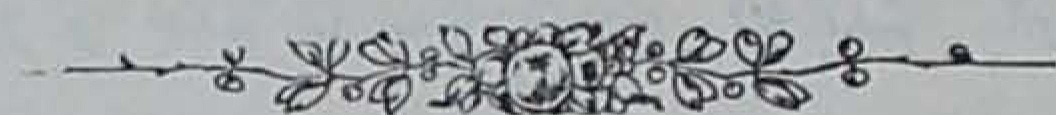
بگیتی چونکه در بندم ترازین چه که گیتی را
با نواع نعم آراسته کرده است دادارش
چو مرد افتاد در زندان به بند آهنین بسته
چه حاصل گر بود زندان منقش سقف و دیوارش
سوی کاری گر آید گر کسي ناچار درعالم
مرا خود نیست کاری جز کتاب و درس و تکرارش
همه دانند محسوس است در این صنعت و پیشه
که مایه چشم باشد درس و تکرار است آثارش
کنون آلودهٔ درد است و در آزار این مایه
مرا وا مانده از کار و معطل کرده آزارش
مرا محروم کرده است از رفیقی خوش که بی منت
بفهماند بمن اسرار و اصلا نیست گفتارش
سطورش گر چه ظلمانی ولی معنیش نوراني
معاني آب حیوانست و ظلمانست اسطارش
اگر ظلمات و چشمهٔ خضر باشد رمز ازینمعنی
عجب نبود بود عالم فراوان رمز و اسرارش
دمد چون خط مه رویان فتد از کار معشوقي
بمعشوقی درآید اینچو خط افتد بر خسارش
مرا گر في المثل بودی غمان بیکران بر دل
همه زائل شدی و آمدی شادی ز دیدارش

عجب که می نگشتی سیر و شوقش میشدی افزون
اگر آمیز بودی دل ازو روزی دو صد بارش
مرا دردیست از این چشم اکنون آنچنان دردی
که خود راحت بود دردی که گر کوبم بمسمارش [1]
چنین دردی بنادر اوفتد در عرصهٔ گیتی
که مأیوس از علاجش هم طبیب و هم پرستارش
نه نفعی ظاهر آید هیچ از تدبیر کحالش
نه سودی حاصل آید هیچ از داروی عطارش
پرستارش منم با ناتوانی چون بود حالش
پرستاری که باشد اینچنین احوال بیمارش
شمارم سهل این درد و بلا و رنج را زیرا
که باشد عالم دیگر کزاین عالم بود عارش
جهانی جمله نورانی که در او ظلمت و غم نی
بغیر از لذت محض و خوشی نبود در اقطارش
مرا از بهر این باشد دلیلی موجز و روشن
گر از اهل دل و ذوقی کنی تسلیم و اقرارش
خوشی معنی است هستی را سزا در ظلمتی عالم
نگذارد خدائی نور دایم تیره و تارش
الم نبود ضروری نوع لذت را که لذت را
بود آن ضد و ضد ضد را ضروری نی و ناچارش

(۱) میخ را گویند

به نتوانی شوی منکر وجود حق و اعیان را
که دارد جمله رهانی که ممکن نیست انکارش
خوشی نبود دراین عالم چو اندوه و غمش در پی
خوشی در واقع آن باشد که نبود رنج وغم بارش
پس این جنس خوشی را عالم دیگر بود لابد
که باشد فارغ از اندوه و باشد خاص بازارش
بود بس مرگ تلخ و تلخ تر از مرگ آن باشد
که باشد زنده مرد اندر جهان و درد هموارش
مرا این تلخ تر دامن گرفته است و ازآن خواهم
که آید مرگ لیك آمرزشی توام ز غفارش
مرا اسباب آمرزش نباشد هیچ در میدان
بجز مهر امیرالمؤمنین و آل اطهارش
مرا شایسته آن باشد که لب بندم ز مدح او
که از من بر نیاید کرد مدحی هم سزاوارش
همین گویم کمالی را که در حق او بود مخفی
در این ذات همایون کرده حق پیدا و اظهارش
دل من تیره شد گوئی ز غفلتها که می بینم
نه ذوق طاعتش حاصل نه توفیق ستغفارش
ز نیکی و بهی بینم همیشه نفرت و کرهش
بزشتی و بدی بینم همراه جهد و اصرارش

مرا این درد ظاهر گر چه بس رنج است می بینم
صفات زشت دارد رنج افزون شأن و اطوارش
کران نور خدائی نفکند بر جان من پرتو
یقین باشد بتر احوال آن دارش ازین دارش
مرا این جان که بر خاك مذلت او فتا دستی
بگرداب معاصی روز و شب بینم گرفتارش
الا ای نور حق ای پادشاه کار گاه کن
خلاصي ده از آن گرداب و زآن خاك بردارش



درمدح حسنعلیخان امیرنظام گروسی فرماید

مرا زجود امیر نظام بس افغان — که داردم بمکارم بزیر بار گران
شنیده بودم کاین میرداد دارد ورحم — نکرد رحم چراپس بماین نژند نوان
نهادبرمن باری زجود و لطف که هیچ — به بختیان فلك حمل ثقل آن نتوان
مني که نارم کاهی کشید از بس ضعف — بگوچگونه کشم کوه کوه از احسان
من گسسته عنانرا ببند مهر ببست — کنون ببندم و یکنوع نیست خود زندان
ازین یقین شد هر چه آنگذشت از حد خویش — که طبع خویش بگرداند و شود ضدان
مگرنه باران از جنس رحمت است زحق — کند خرابی چون بگذرد زحد باران

بس ای ملك بزبان از غضایری گفته است[1] بس ای امیر مرا خیزد از دل واز جان
بس است بسکه بماندم ز حفظ کردن آن بس است بسکه مرا سخت تنگشد میدان
اگرچه شبنم نسبت ببحر هست حقیر ولی بخانه مور است سخت چون طوفان
آیا سخای امیر ای مغیث[2] حاجتمند که از تو خانه فقر است درهم و ویران
من از ثقات[3] شنیدم که فقر میگفته است مرا بباید صد ساله نان در انبان
عجب که پارهٔ الفاظ نشنود گوشت چنین سمیعی نادیده هیچکس بجهان
بس است نشنوی و بشنوی سؤال فقیر بدل اگر گذرد نامده همی بزبان
فسرده گردی و پژمرده گر ببخشش تو سؤال سائل پیشی کند ولو یك آن
نگاه دار خدا را عنان مرکب بذل مرا کجاست باین تاز تاز تاب وتوان
به پیری از پری زر و سیم در بیمم که پیش گیرم حالات مردمان جوان
که هر که دارد اسباب کامرانی وعیش کجا تواند خود باز دارد از عصیان
اگرچه فقر و پریشانیست رنج وبلا بدیهی است چه حاجت اقامه برهان
من این بلارا بهتر ز دولت و ثروت شمارم ارچه تو گوئی که این بود هذیان

---

(۱) ابوزید محمدبن علی الغضایری الرازی از مشاهیر شعرا و معاصر عنصری وآن طبقه بوده ویرا قصیده ایست در اظهار شکر از عطایای سلطان محمود در نسخه عنصری طبع طهران ومجمع الفصحا ثبت است و مکرر خطاب کرده بس ای ملك بس ای ملك جواب عنصری مراین قصیده را واظهار حسد ومعادات باغضایری مشهور است غضایری بمعنی کاشی ساز وکاسه گر است منسوب بغضایر که جمع قیاسی غضاره است و غضاره بفتح غین معجمه بمعنی گل چسبنده سبزیست که ازآن ظرف سفالین یعنی چینی وکاشی سازند وان ظرف را غضار گویند

(۲) فریاد کننده (۳) معتمدین

از آنکه دولت عجب آرد و تکبر و شر — طمع ز مردم میرو و زیر تا سلطان
اگر چه مفلس در ذلت است و رنج ولی — نه مفلس آخر زان رنجها بود بامان
همیشه تا که رواج است درهم و دینار — همیشه تا که عزیز است لؤلؤ و مرجان
بهر زمان و مکان میر باد خرم و شاد — بعون آنکه بود فارغ از زمان و مکان

در صفت زمستان و مدح ناصر الدین شاه قاجار گوید

کوه گران پشت شد ز برف فراوان — باید زی تابخانه[1] رفت و شبستان
برف بود همچو نور و کوه سیه دیو — ای عجبی غرق نور آمده شیطان
گشته سراسر همه درختی از برف — همچو گنه کار تیره روی ز غفران
آن که برفتن چو زنگی است که خندد — آمده دندان او بخنده نمایان
سخت هراسد ز برف زنگی و این کوه — هیچ نباشد ز برف عاجز و کسلان
این حبشی رنك ابر تیرهٔ آبست ۲ — بچهٔ اسپید چون گذاشت ز زهدان
کودك خود را چو مام زاینه این مام — در فکند هر کجا بکوه و بیابان
هیچ نگردد بگرد بچه و هر کز — لازمهٔ مادری ندارد با آن
شیر نخواهد دهد بطفل چو مادر — عمد اتنها سیاه سازد پستان
تا که بیفتد ز کار مادری از اصل — تن دارد سیاه ابر چو قطران
یا که بود غفلتش از آنکه ز سرما — در او حادث شده است علت نسیان
رفت چو سرما ز بچه یاد کند زانك — گریه کند در بهار و بر کشد افغان

---

(۱) تا بخانه بر وزن کار خانه خانهٔ را گویند که در آن نجاری و تنور باشد و در ان اتش افروزند تا گرم شود و زمستان در انجا بسر برند

(۲) ابست بکسر باء مخفف ابستن است

این بچه را کوه و دشت تنك در آغوش — در کشد و داردش عزیزتر از جان
زانکه بداند کز این مبارك کودك — روید از او بیشمار سنبل و ریحان
زادهٔ ابر سیه ممد حیاتست — از حیوان و نبات تا که بانسان
رمزی از ینمعنی است اینکه سرایند — در ظلمات اندر است چشمهٔ حیوان
یکسره گوئـی هوا بعلت سرما — شوشهٔ سیم است از تقاطر باران
این قطرات فسرده پی به پي اینك — سلم سیم است سوی گنبد گردان
ابر سیه خیمه و باین همه سلم — رفت باین خیمه سهل نبود و آسان
قطره باران گرفت حالت پتکی — آب شمرها گرفته شیوهٔ سندان
خلق جهان را فسرده کوفته اینك — بینی اندر میان این دو هراسان
شدت سرما بدان مثابه که گوئی — باتش خور دفع ان برودت نتوان
چارهٔ این سردی هواست بتحقیق — آنکه بخم پروریده استش دهقان
ظاهر او مائیست و باطن ناری — جمع دو ضد پس چرا ندارد امکان
از مدد قطرهٔ از آن شود آرام — بحر غم اندر زمان جوشش و طوفان
آب عجیبی است تا فرو رود از لب — گل بدماند ز رخ بهار و زمستان
فاصله دارد ثمر ز آب بیکچند — زود ثمر آب کس ندیده بدینسان
این ظفری جوهر خجسته چو آمد — پا برکاب استوار کرده به میدان
لشگر غم هر قدر که باشد بینی — چاك و شکسته تمام سینه و ستخوان
گوئی اندر نهاد خلقت اصلی — تعبیه دارد هزار رستم دستان
نغمه والحان نشاط و شادی از این نوع — لشگر و انصار و قوم دارد و اعوان
غالب و منصور و چیره از چه نگردد — دارد چونین سپه کدامین سلطان

اینهمه نیرو و زور مندی و قدرت | طرفه از این پیر دیر مانده بزندان
منکه ندانم چه حالتی است که با آن | کس نتواند که راز دارد پنهان
زان می دیرین تازه روی که دارد | با طرب وعیش وشادمانی و پیمان
باید خوردن ز دست آنمه کوهست | غیرت مرجان و لؤلؤ ازلب ودندان
از لب و دندان و عشق او بینی | زاشك همه دیدههاست غیرت عمان
لؤلؤ و مرجان او نخیزد از اینبحر | خیزد از بحر اگر چه لؤلؤ مرجان
ایوان گردد نگار خانه مانی | چونکه نشیند بکار باده به ایوان
بزم شود آنچنان که ثقل زمینو | زی این بزم کرد خواهد رضوان
طائفه هجر دید کان را از مهر | جمع کند گرد خود بزلف پریشان
گرمی و مهر آنقدر کند که نمانند | جمله فراموش رنج فرقت و هجران
اینهمه ناسور زخمهای کهن را | بنهد و سازد ز بوسه مرهم و درمان
میخوردو میدهد برامش وشادی | بیخبر و غافل از مکاره دوران
گرم شود آنچنان زمی که در این فصل | سر کند عریان و بازگوی گریبان
تیغ زند جمله دید کانرا چون مهر | چون شود آنسینهٔ سفید درخشان
سینهٔ او گوئیا که صفحهٔ ماه است | لیك مهی کز کلف ندارد نقصان
گوئی نوریست خارج از همه انوار | صورت جسمیش داده قدرت یزدان
بستر داز نور سینه گر که نپوشد | مطلق تاریکی از خرابه و عمران
بارگه نور سینه اش را خورشید | از پی نور و ضیا بیاید مهمان
چون کلهش شد ز موی و زلفش مجلس | پر شود ای بوی مشك تا که بکیوان
چتر زند موی زلفش و افتد | از همه اطراف تا کنارهٔ دامان

رویش در زیر موی چونین گوئی　　زیر سیه چادر است شمع فروزان
گیرد رویش عرق ز آتش باده　　پر کندش آبروی چاه زنخدان
چاهش بی آب بودو قومی کردش　　حال رسد تا کجا شمارهٔ عطشان
خیزد از بهر رقص لیك ز مستی　　می نتواند که رقص کرد بمیزان
کج شود از هر طرف زشدت مستی　　افتدو گردد چو گوی سیمین غلطان
چونکه بغلطد همه حریفان غلطند　　در هم و بر هم فتند پیروجوانان
با همه این حال کس ندارد کردن　　جز که مگر بوسه چیز دیگر عنوان
مجلس چونین بعیش و امن نباشد　　جز که ز عدل و نظام خسرو ایران
ناصر دین شاه انکه دارد توام　　عدل انو شیروان حکمت لقمان
هر قدر از مرد باشد عاقل و دانا　　پیش قوی عقل اوست جاهل و نادان
مملکت آباد شد ز عدلش چونان　　که شده از یاد لفظ و معنی ویران
در روش و نظم ملك داری ایشه　　عقل شهان بزرك باشد حیران
هرچه کند حکم بر ملوك و سلاطین　　قدرتشان نیست بر تخلف وعصیان
پارهٔ از بیم و ترس و برخی دیگر　　بسکه ز شه دیده‌اند رافت واحسان
از ره بیهوشی است و جهل بعهدش　　خسبند آرام اگر که قیصر و خاقان
رهزن و سرکش همه بخدمت آری　　دیو جز این نسیتش بملك سلیمان
بانك امان خواه خیزد از همه اطراف　　چونکه نشیند برای رزم بیکران
چونکه چنین چیره است بر همه هرگز　　لشگر این شاه می نبیند خذلان
چونکه نشیند ببزم از پی بخشش　　بر همه باز است جز بحسرت و حرمان
سیم و زر از هر طرف بریزد پیوست　　همچه مطر از سحات در مه نیسان

چونکه ندارند مایه در خور جودش — شرمین بینم اگر که بحر اگر کان
تا که بود زرد رو همی گل خیری — تا که بود سرخ روی لالهٔ نعمان
باد بلا جوی شاه با غم و گریه — باد دعا گوی شاه خرم و خندان

درمدح میرزا علی اصغرخان اتابك اعظم گوید

تاختنی کرد خال وزلف تو بر من — تـاختن دشمنـان چیره بدشمن
روز سپید مرا که بود چورویت — خال سیاه تو کرد تیره و ادکن [1]
این‌سیه تیره رنگهای عجب ریخت — کرد رخم چون‌زریرو [2] اشك‌چوروین [3]
خال دهان تو هر که بیند بیند — ظلمت بر چشمهٔ حیـات معین
بست مرا زلفکان تو بیکی موی — موی نگوئی که بود بند دو صد من
موی کجا دارد اینهمه فرو نیرو — تاب ز حسن تو داشت تعبیه بر تن
عون زحق داشت اینکه‌برد بفرعون — حمله عصای شبان وادی ایمن
زلف تومشگین فلاخنی است خدائی — سنگ فلاخن دل کسان و دل من
سنگ روان ازفلاخنست وهمیدون — دلهـا بینم روان بسوی فلاخن
زلف تومشگ تتار و بر ذقن تو — هاونی از سیم کرده صانع ذوالمن
تا که فزائی بزخم دلها هموار — مشك بسائی همی بسیمین هاون
گاه بنصرت درند گاه بذلت — جوشن پوشان اگر چه جفت تهمتن
جوشن زلف تو توام است بنصرت — جان بفدای چنین مبارك جوشن

---

(۱) ادکن رنك بین سیاهی و سرخی که از غبار وغیر آن حاصل گردد
(۲) زریر اسپرك که زرد بدان رنك کنند
(۳) روین وروناس چوبیست سرخ که‌بدان جامه ودیگرچیزها رنك کنند

کردن و دادن قیاس نسبت ظلم است　　جوشن مشکین تو بجوشن آهن
آن رخ تو بر فراز قدت گوئی　　جنت دارد فراز طوبی مسکن
روی تو چون سوسنست و زلف بنفشه　　خرم و تازه بفروردین و به بهمن
مستم از عشق و همچو بیهش مستان　　خواهم غلطم بر آن بنفشه و سوسن
لاغر و زردم بسان سوزن زرین　　هست ترا تا میان چو سیمین سوزن
یار قدیمند زر و سیم سبب چیست　　سیم تو بر زر من فشاند دامن
آن بت فربه سرین نرسته بر او موی　　مور نیفتاده اش هنوز بخرمن
زود اموران حشر کنند و ببینی　　صاحب خرمن قرین ناله و شیون
هستم در زیر بند و ظلمت هجران　　ای عجبی شاد و خرم و خوش و روشن
کرد بمن عشق راحت آنهمه محنت　　هستم در مدح عشق اخرس و الکن
می نگذارد هزار شکر که سازد　　در دل من غیر مهر دوست نشیمن
نیز همی انتظار بدهد دائم　　از طرف دوست مهربانی کردن
تلخ بود انتظار گرچه و ناخوش　　مایهٔ مشغولی است و گرمی لیکن
مرد چو از شغل و گرمی افتد مرده است　　یا که چو خرکش نه غیر خفتن و خوردن
عشق سراسر هنر و لیک کس اورا　　می نتواند شماره کرد بصد فن
همچو هنرهای خواجهٔ بزرگ اتابک　　آنکه از و شاد خلق و غمگین معدن
بذلش محدود نه محل دهدش حد　　تابش خورشید هست در خور روزن
بسط و قبض است دستها را لازم　　بهر عمل این مشاهد است و مبرهن
دستش دایم گشاده است ببخشش　　از شرف ذات غیر از این تو مبر ظن
ترسم دستش ز قبض صرف بماند　　از بس با بسط دارد عادت و دیدن

خواجه غمین است روزی ار نکند بذل
قصه صحیح است واینحدیث معنعن

خواجه همه رحمتست لیک پی نظم
گاه گر آید سوی سیاست کردن

گشت چو دندان تباه گرچه عزیز است
چاره ندارد مگر بغیر از کندن

دولت و حشمت بسوی او متوجه
از همه سو پیش وخلف وایسر وایمن

سر الهی در اوست وز نه کجا شد
رام کسی اینچنین زمانهٔ توسن

با همه ثروت به ننگرد سوی ثروت
طایر قدسی به ننگرد سوی ار زن

ممتنع استی و جود چون او ورنه
نه فلك عنین نه اخشیج [1] سترون

تا که نباشد بسان انده شادی
تا که نباشد بسان هیزم چندن [2]

خواجه بما ناد دیر و خرم و شادان
هر جا با شد بکاخ یا که بگلشن

در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید

دلبرم آمیزشی دارد بهر کس جز بمن
رسم معشوقی است این یا بامن استش سوء ظن

من عفیف و سوء ظن باشد گنه پس چون کنم
که نه بپسندم بود اورا گنه در هیچ فن

در گناه دیگر افتد گر رهد از این گنه
پس همان بهتر کز این ظن دو دارد خویشتن

من عفیفم هم بفطرت هم باوصاف دکر
بگذر از این راستی خواهی بحفظ ذوالمنن

---

(۱) اخشیج ضد و مخالف وبدین جهة عناصر اربعه را اخشیج واخشیجان گویند
(۲) چندن درخت صندل که چوبی رنگین وخوشبو دارد

من حصورم[1] ازجوانی تا کنون حق آگه است
هم بداند خلق ازمن این صفت ازمرد و زن
گر بطیبت رفت شعری نا صحا معذور دار
شاعرانرا هست در عالم ازینگونه سخن
خاصه آن شاعر که بیند دلبر مه روی خویش
در گریز از خویش و با اغیار در آمیختن
تا خلاصی را ببندد بر من از هر سو طریق
دل ببرد از زلف و در افکند در چاه ذقن
همچو بیژن دل بچاه ونیستش امکان خلاص
پر شود عالم اگر هم از نبیرهٔ تهمتن
می نخواهد دل خلاصی نیز هر گز زانکه هست
چاه از سیم سپید از مشك تا تاری رسن
زلف او مشگین زره رویش یکی سیمین سپر
اسپر سیمین سزد گر درع از مشك ختن
جمله دلها در کمند اوست دارد از چه رو
آن نگار جنگجو اینگونه درع آن سان مجن
همچو گردون زلف کانش کوژو کوژی بس عجب
کافتابی باشدش تابان ز هر پیچ و شکن
این عجبتر کان همه خورشید های با فروغ
می نتابد بر من و تابد بهر دشت و دمن

(۱) حصور مردی که زن ندیده و باوی نیامیخته باشد قوله انه کان سیدا وحصوراً

آنکه از مشك سیه انباشته دارد کلاه
آنکه از اوراق گل آکنده دارد پیرهن
کرد خونین اشك من زان زلفگان همچو مشك
ساخت زرین چهر من از آن رخان چون سمن
هیچ نشنید این دل معشوق جوی من بعمر
لفظ دلجوئی و مهر آمیز از آن نوشین دهن
مهر من با او بود گوئی گناهی بس بزرك
کاینهمه بر من روا دارد بلاها و محن
گر گناه اینست و غمگین است زین آن سنگدل
شاد باشد کامدم اکنون بشمشیر و کفن
دست نا لاید ولی دانم بخون چون منی
که دعای شاد گویم هم بسر و هم علن
ناصرالدین شه که در شریان شخص [1] اینجهان
فیض او جاری بود مانند خون اندر بدن
همچنانکه خون بود اندر بدن مایه حیات
زنده گی کیهان بود از فیض اینشاه زمن
هر کجا لطفش زند رایت بود دارالسرور
هر کجا قهرش بود قائم بود بیت الحزن
در جوان بختی و دانائی بهر کاری چو شاه
می ندید است و نه بیند نیز این چرخ کهن

(۱) شخص کالبد مردم و تن آدمی و جز آن

چاکران دارد بسی مانند معن زائده[1]
بندگان دارد فره مانند سیف ذوالیزن[2]

موطن جود است کف این شهنشاه بزرك
تا ابد غربت نه بگزینند ازین فرخ وطن

چون نشیند از پی اثیار مروارید و در
حظ محتاجان نیاید هیچ کم از رطل و من

هر سوالی که رود کس راچو نپسندد ملول
نشنوی غیر از لعن باشد اگر چه جای لن

بی اذا ومن عطا بدهد عجب کاندر جهان
جز عطای حق عطائی نیست بی ایذا و من

انجمن سازند اگر شاهان و جمع ایند کل
شاه شاهانست مر این شاه در ان انجمن

اینچنین مجلس مهیا گشت در قطعهٔ اروپ
این شنیدم هم ز رهبانان و هم از برهمن

اینچنین باید که دارد شاه دین احمدی
نور فیروزیست احمد که بتابد از یمن

هر کجا که پرتوی زان نور یزدانی فتد
هست آنجا فتح و نصرت با سعادت مقترن

---

(۱) معن بن زائدة بن عبدالله جوانمردی بوده در عرب

(۲) پادشاه حمیر

فتنه در ایران اگر نبود نه جای حیرتست
این ز دل بپذیر و بر او تاز انکاری متن

فتنه را حرص و طمع بابست وام از بیم او
مبتلا شد آن بعقم و در فتاد این در عنن

مفسد ار طاعت کند آنشاه را نبود عجب
جز اطاعت با سلیمان نیست شأن اهرمن

خصم اگر هر قدر باشد بینی از بیم وهراس
محض عزم رزم شه فانیست در یکدم زدن

چونکه بیم آمد سپاه شاه در دلهای خصم
نیست حاجت پس با سپاهی بس[2] انبوه کشن

از پی رزم ارکه گاهی بر کشد تیغ از نیام
خود زمین وسعت ندارد از برای مرغزن[3]

از غریو شندف و شیپور و کوس و کرنا
آسمان ماند بحیرت خاك گیرد بو مهن

فیض شه همچون لبن این خلق همچون کودکان
کودکانرا بایدی ناچار نوشیدن لبن

ای عنایات ملك ای فیض بخش جمله خلق
ایکه لطفت حافظ خلق است در یقظه ووسن

---

(۱) اذی واذاء رنجش ایذاء رنجاندن من منت نهادن (۲) در نسخه بس‌را ندارد بواسطه ارتباط مضامین گذاشته شده (۳) مرغزن بروزن کرکدن قبرستان

کودکانرا دارخوش تادارد تخوش آنکه کرد
فاش بر قوم دو پیغمبر عطا سلوی و من

شاعر آنرا قصد کدیه[1] زر وسیم است ازمدیح
این مدیحم حق گو اه که نیست الا قربة

خود قناعت گلشن است و گولخن حرص وطمع
قانعم من کلشنی کی رو کنم زی گو لخن

از من اینخوی وصفت گر نیك باشد یاکه بد
خلق هم داند نه تنها خالق ماه و پرن

مصدر عفو است و رحمت شاه نون مصدری
در قوا فی گرکه آید پیش آگه دم زدن

تا جهان باقیست باقی باد آن شاه جهان
شاد و خرم گاه اندر کاخ گاهی در چمن

هم رسد فیض دمادم بر همایون ذات او
از خدا و از پیمبر از حسین و از حسن



درشکایت از رمد وحکایت حال خود فرماید

تـا چند ای دو چشم جهان بین داری دلم بدرد و غم آگین[2]
گـاهی ببندیش بسر زلف گـاهی فریبیش بلب شیرین

(۱) تکدی (۲) آ گین آغشته

گاهی بقصر های مذهب سقف گاهی باسبهای مرصع زین
گاهی باهل مسجد و منبر آن اهل شرع و ملت بس
باری بان کسان که در این دهر دارند قصر و زر بساتین
اصلا نظر نیاری زی من رحمت نه هیچ بر من مسکین
داری چه کار های نهانی گر شرمگین شوی کنم آن تعیین
لیکن بسی تو خیره و بیشرمی این عادت تو بوده الی حین
از بس خلاف کردی نپسنده دل کرد بر تو لعنت و نفرین
نفرین دل مگر که اثر کرد در حقت ای فسرده خونین
دادت خدای دردی کاینك زان ناله ام شده است بعلیین
شد مدتی که دورم ازین درد از خفتن نهالی[1] و بالین
در روز گار درد فراوان است نا دیده هیچکس دردی چونین
کحال هیچ می ندهد سودش داروش هیچ می ندهد تسکین
دردیست گوئیا که علاجش نه قهر خدائیست مگر این
نزدیك شد که راضی گردم کز چشمخانه بر کنمش هین[2]
بودم کتاب همچو عروسی کش جان بداده بودم کابین
یك دم جدا نساختمش از خود گوئی که بود ویسه من رامین
زو بود لذتم همه بی کلفت گوئی که بود زادهٔ حور العین
دورم کنون ز وصلش از آن رو دارم رخان به خون جگر رنگین
اکنون مراست حالت غنینان آمیزه دیدهٔ که بود عنین

(۱) نهالی توشك (۲) هین تعجیل شتاب

با آنکه مدتیست که معروفم
نبود بعید کم بشناسند
هستند مر مرا فضلا اکثر
یاران من ز من همه دیدند
دارم رفیق ها ز بزرگان
یك تن ز من نپرسد چونی
جز چند مرد پاك مهذب
یاران و غم گسارم رفتند
من پیر و زار ماندم و تنها
اینها که گفته ام نه زدلتنگی است
ور نه مرا نظر نه باینان
مقصود شرح حال جهان بود
اینست• وضع مردم دنیا
من را چه احتیاج باینان
از این گذشته است مرا ایدر
این قوم هر چه دورند از من
بینم یکی چو زین رمه میلرزم
زیرا که نیك اینان هستند
یارب نجات بخش مرا زین درد

در پیش عامه تا که سلاطین
سکان روم و مملکت چین
شاگردکان تازه و دیرین
یاری و مهرانی و تحسین
با دولت و فخامت و تمکین
گوئی که جمله راست بمن کین
کاینان نمونه اند ز پیشین
زین ده بباغ های ریاحین
یاران درجنتند و من در سجین[1]
احوال خویش کرد ئمی تلقین
بشمر مرا ز زمره آن عالین
وان قوم خالی از همه آئین
آگاه باش و بیهده منشین
چون قانعم بظرف سفالین
نقدی که بر کسی نشوم سنگین
من خوشدلم قسم بطواسین
چون صعوه کاو ببیند شاهین
آکنده تر بزهر ز تنین[2]
از من دعا و از دگران امین

(۱) جهنم (۲) اژدها

درمدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان

تو هر قدر که عزیز و پسندهٔ بجهان
مرا بعشق بدان پایه دان نژند و نوان
عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد
نژند و خواری من شرح کرد پس نتوان
دلیل حشمت حسن تو شد نژندی من
نژند ترکنیم تا قوی شود برهان
هزار برهان داری بجز نژندی من
بحسن خویش چه جوئی دگر دلیل ونشان
دلم بموئی بستی ز زلف و می بینم
که سخت تر بود این ازهزار بند گران
خوشم که سخت بود بند و سخت تر خواهم
که تا خیال رهائی نگیردم دامان
از آنکه هر که بدین گونه بسته نیست بعشق
جماد دانمش و می نخوانمش انسان
رخت چو آتش و زلفت چو دود لیك ایندود
همی بشیب[1] گر آید ز آتش سوزان
مگر که عاشق این آتش است دودت از انك
فراز می نرود تا نبفتدش هجران

(۱) سفیدی مو

دلم در آتش رویت بسان ابراهیم
که آتش است بر او جمله سنبل و ریحان

شبست زلف تو از تیره گی شگفت شبی
که دارد از همه اطراف آفتاب عیان

بحیرتم من از آن آفتاب و شب که هگرز[1]
نه او جدا شود از این نه این بکاهد از آن

شنیده ام که نشان قیامتست بخلق
چو آفتاب ز مغرب همی شود تابان

نشان چیست ندانم چه فتنه زاید ازو
که آفتاب و شب آید قرین هم هزمان[2]

گر از قیامت چیزی شگرف تر باشد
گمانم اینکه همین این بود نشان همان

مرا از ان لب و دندان تو حکایتهاست
اگر چه ناید هر گز درست این به بیان

ز عقد دندان داری دو رشته گوهر
حجاب گوهر داری ز بسد و مرجان

اگر نخندی دندان نما بر و یم هیچ
عجب نه رسم بود داشتن گهر پنهان

چه قدر دارد یاقوت سرخ و مروارید
اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان

(۱) مغلوب هر گز است (۲) مخفف هر زمان

لبت چو شکر و حلش نسازد آب دهانت
پس از چه این همه شیرینیت در آب دهان
ز موی گوئی موران بود بپشت لبت
ولی نبینم آمد شدن از آن موران
گمانم اینکه بحیرت فروشدند که هیچ
شکر ندیدند اینسان ز هند و خوزستان
تو این همه گهر نغز گرد چون کردی
مگر که غارت کردی خزینه خاقان
ز دست برد تو گویم امین سلطان را
چو من بگویم فارغ نهٔ یقین میدان
مرا از آن گهر خویش بهره ده ور نه
بخواجه گویم و بخشد همه بمن آسان
چو او ببخشد گیرم نصیب خویش سپس
صلا دهم که گهر دارم و دهم ارزان
ستغفر الله این طیبت است و در شرمم
همین قدر که مرا جاری آمد این بزبان
چنان غیورم در حق تو که می خواهم
ترا کنم ز تو پنهان گرم بود امکان
ولی ز خواجه نهان کردن این نیارم چون
همه جفا ز تو دیدم ازو همه احسان

امین سلطان آن خواجهٔ که داید نخست
بجای شیر همی جود دادش از پستان
زمانه زاید خیر و سعادت توأم
چو توام آمد لفظ امین با سلطان
اگر نباشد و انق بجود او هر کز
قدم برون ننهد هیچ بچه از زهدان
اگر چه خواجهٔ رؤفست هست زندانش
ولی نبینی جز بخل حبس در زندان
کند بیکدم اصلاح فتنه های بزرك
که عقلها همه در دفع آن بود حیران
ندارد این هنر از کسب و تجربت که نخست
بدادش این هنر از محض مرحمت یزدان
سپهر پیر در انجام کارها کوید
همه امید منستی باین خجسته جوان
اگر شنیدی و دیدی عجب مدار تو هیچ
که هر چه قصد کند او ملك دهد فرمان
که او خلاف شه و مملکت نیندیشد
نه خود بظاهر و باطن نه اشکار و نهان
تو کوئی آن همه خیر مجسمست بشاه
که آفرید بدین کارش ایزد سبحان

چو آفریده بدین فطرتست یعنی خیر
کجا در او نتوان کرد غیر خیر گمان
اگر چه شیوهٔ من نیست شاعری لیکن
کلام موزون من دوست دار می چندان
ازین چکامه مبر ظن کدیه[1] در حق من
مرا بملك قناعت یکی امیر بدان
نه دعوی است و گراف اینسخن که میدانند
همه سلاله اصناف این ز خورد و کلان
بگاه و بیگه شام و سحر مرا خیزد
ز راه صدق و ارادت همین دعا از جان
که شاه باشد همواره خواجه در خدمت
که خواجه باشد همواره بنده مدحت خوان

در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید

چونکه بر درگاه شه زنگی غلامست آسمان
تا ابد زین موهبت عالی مقامست آسمان
چونکه نام بندگی جوید نیاساید ز کار
این چنین باید اگر در بند نامست آسمان
کرد معروفش بگیتی بندگی شاه و بس
ورنه هرگز کس ندانستی کدامست آسمان

(۱) تکدی

راست بگرفت اکنون کج روی یکسو نهاد
جملگی گرچه فریب و بندو دامست آسمان

توسن گردون نشد رام کسی دارم عجب
کاینچنین اکنون مالك رانرم ورامست آسمان

بینمش در بارگاه شاه دایم پشت خم
گوئیا دایم بتعظیم و سلامست آسمان

خدمتش را فرض داند فرض چون داند بان
گر نه مأمور از حق و خیرالانامست آسمان

خون خصمش شد حلال وردحکمش شد حرام
نیك آگه زین حلال و زان حرامست آسمان

گرچه در خیل غلامانست لیك از انبهی
هیچ ناید در نظر گر دار عامست آسمان

بس نشانها دارد ازخورشید ومه بردوش واِبر
گوئی از فرمان شه میر نظامست آسمان

بام قصرش عالی و پهنا ور انسان که بر او
چون غرابي شسته اندر طرف بامست آسمان

تا که بوسد آستانش خود از ان بالا گرفت
الله الله چند اندر فکر خامست آسمان

هر کجا دستار حوان نعمتش گسترده شد
چون ذبابی بر سر خوان طعامست آسمان

هر چه میخواهند زو خواهند چون سبزه شده است
ور نه نه حق نه پیمبر نه اَمامست آسمان

آنچه اندر بحر و کان بود بخشیده است شه
تا ز جودش وا نماند فکر وامست آسمان

هر که بد خواه شه آمد زود بیخش بر کند
در مقام بندگی الحق تمامست آسمان

کس نیندیشد بدی شاه زین پس تا که دید
این چنین اندر خیال انتقامست آسمان

لمحهٔ گر دور ماند از عنایات ملك
منقلب چون کودك گم کرده مامست آسمان

هرزه گردانرا دهم من گوشمالی گفت شاه
سخت بینم مضطرب از این کلامست آسمان

من دعای شاه گویم از دل و جان روز و شب
با من اندر این دعا هر صبح و شامست آسمان

باد خرم پادشه تا خر مستی فرودین
باد دایم پادشه تا بر دوامست آسمان

شاه دوران ناصر الدین شه که در اصطبل او
از مجره ابرش زرین لگامست آسمان

در وفات پدر خویش وشرح حال خود کوید

ظل خداوند با خرد پدر من بود زمانی دراز تاج سر من

زان هنری مرد فرخجسته منعم رقصان بودی همیشه دل ببر من
تا ننهم پا بخاك فرش زمین بود دیده دایه و رهی برهگذر من
گفتی باخاك پای من چو گذشتم ای تو همه زیب تارك و بصر من
زود سپردم باوستادی دانا تا که نباشد بجاهلان حشر من
دایم گفتی بمن برفق و مدارا علم و خرد پیشه گیر ای پسر من
کان که هنر نیستش بشیزه نیرزد مانده است این نکته از مهان نظر من
بود چنین تاکه عمر او سپری شد از غم مرگش شکسته شد کمر من
مال بشد باب رفت وخانه بماندند داد رك و خواهران بی پدر من
در غم انجام قوت ایشان هر دم خون شد وآمد ز دیدگان جگر من
آتش جان مرا کسی ز احبا آب نیفشاند غیر چشم تر من
آنچه کشیدم ز روزگار نیارد شرح دهد این بیان مختصر من
اینهمه بگذشت بنگر ایدون گشته شهرهٔ آفاق دانش و هنر من
با همه سختی و رنج و محنت نگذشت جز پی تحصیل دین شب و سحر من
گر که ضیاع وزرم نباشد غم نیست علم و سخن می‌بود ضیاع وزر من
با همه پاکی دل مرا بربود است سرو قدی که رخش بود قمر من
داروی دلهای خستگان که همی هست از رخ شیرین لبش گل وشکر من
عارض او کعبه منست وسیه خال بر لب یاقوت رنك او حجر من
لیك نتاند بجز طواف ز حج هیچ این دل طاعت پرست در بدر من
روز قیامت عیان ز باختر آید مهر بفرمودهٔ پیامبر من
باختر من بود دوزلفش و رویش مهری رخشان شده ز باختر من

هان که رسید است گاه آنکه بگیرد ... داد مرا زو خدای دادگر من
گرد چه باید بماه رویان گویم ... گر بدهد آسمان بر او ظفر من

در شرح پیری و ناتوانی و حکمت و مدح حضرت امیر مؤمنان گوید

کرد مرا پیر گردش فلك دون ... تا چه کند زین سپس ستاده ام ایدون
مشکم کافور گشت و نور نرفته است ... از دلم این مهر سرخ و زردی بیرون
خود زنگی وقت وضع حمل بنالید ... وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ کم گوی ... هیچ مگوی آنچه نیست عادت و قانون
گفت در این حال زار و پا بلب گور ... گفت نیارم کنم مزور و مدهون[1]
مرك بمن نیز رو بروی نشسته است ... می نتوانم سخن کنم کم و افزون
مدت سی سال گنج کاوی کردم ... قول ارسطو و فکر های فلاطون
مشکل من حل نگشت با همه کوشش ... بر سخن من گواست ایزد بیچون
منکه چنینم قیاس کن دگرانرا ... وین نه قیاسی است ناپسنده و مطعون[2]
خونها خوردم ز تنك عیشی گرچه ... خوردن خون نیست در شریعت مأذون
بودم چرکین هماره جامه که نابود ... قدرت آنم که شست جامه بصابون
سر جهانرا و راز های نهان را ... هیچ نداند کسی ز عاقل و مجنون
عیسویان آگهند اگر که از این رمز ... از پی گفت و شنید حاضرم اکنون
کیست بداند سپهر بر شده خود چیست ... یا که ز بهر چه راست گردش گردون
باغ چرا در بهار خرم و شاد است ... باز فسرده ز چیست در مه کانون

(۱) چاپلوسی و تملق (۲) طعن زده شده

آن یکی از حسن سرخ و صاف چو خورشید — آن یکی از عشق زرد و کوژ چو عرجون [1]
راه زنانند همچو غول بپرهیز — ای شده برقول و فعل اینان مفتون
جز سخنان خدای و پاک پیمبر — مر همه را میشمر فسانه و افسون
سوی شریعت گرای و مهر علی جو — از بن دندان اگر نه قلبی و وارون
غیر علی کس نکرد خدمت احمد — غمخور موسی نباشد الا هارون
کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنی — از دم تیغش اگرچه ریخت همی خون
صورت انسانی و صفات خدائی — سبحان الله ازین مرکب و معجون
ساحت جاهش بعقل نتوان پیمود — نتوان باعوزه در گذشت ز جیحون
تیره روانم اگرچه از ره تحقیق — هست بانواع معصیتها مرهون
زآب مدیحش ز خویش جمله بشویم — آری شوید همی پلیدی سیحون
تا که نباشد بسان شادی انده — تا که نباشد بطعم شکر افیون
باد زبانی مرا بمدحش گویا — باد روانی مرا بمهرش مشحون

یصف الربیع و یمدح مولی الموالی علی بن ابیطالب علیه السلم

خدیو شرق بر تخت حمل بگرفت چون مسکن
چمن شد منبت لاله دمن شد مرتع سوسن
بسرو اندر قماری [2] ناله زن چون نالهٔ بربط
بشاخ اندر عنادل نغمه کش چون نغمهٔ ارغن [3]

(۱) عرجون شاخه کج شدهٔ از نخل را گویند (۲) قماری جمع قمری است
(۳) ارغن نام سازیست که ارغنون گویند و ازغایت عظمت در دیوار عمارتی محکم نصب میکردند واضعش افلاطون یونانی بود گویند هشت هزار لوله وآلات دارد در ایران دیده نشده

ز بر افکند شخص بوستانی مر لباس زر
بجـای آن همی پوشید بر تن سبز پیراهن
طلوع اختر از گردون همی دیدی سپس زین بهن
ز خیل لاله و نرگس طلوع اختر از گلشن
همی بینی عروس باغ را کر سوسن و نسرین
بگوش اندرش آویزه بدست اندرش او رنجن
ستاك باغ از برك و زمین راغ از سبزه
یکی بومیست با فرش و یکی بامیست بی روزن
مکلل فرق نسترون بسان تارك خسرو
پریشان طرهٔ سنبل چو زلف شاهدار من
نشسته نرگس اندر دشت وبی باده است در مستی
ستاده سرو در بستان وبی نغمه است دستك زن[1]
همی گوئی که دایه ابر اینك مرسلهٔ[2] لؤلؤ
نثار دختران باغ را بگسسته از گردن
که در اطراف باغ و بوستان بینم پر از لؤلؤ
دهان لاله و زلف بنفشه چهر نسترون
پی خونریزی بهمن شتابان ابر روئین تن
ز برقش بر کف صارم ز دودش بر بتن جوشن

---

(۱) دستك زن مطرب و سازنده وسرود گوی و خواننده

(۲) مرسله گردن بند دراز که برسینه افتد

نگران قیرگون پیکر خرامان در هوا ایدر
همی گوئی سلیمان شد بتاری جم اهریمن

خروش او و چوپیل مست وغران همچوشیرنر
خم اندرخم چوزلف یارو گریان همچوچشم من

یکی مرغیست آبستن یکی پیلیست پرنده
ندیدم غیر ازین پیل پرنده مرغ آبستن

همی آکنده بر لؤلؤش دامن گوئیا رفته
بدر یوزه بدربار ولی حضرت ذوالمن

امیرالمؤمنین حیدر که جبرائیل و میکالش
همی خدمت همی استاده اندر ایسرو ایمن

بود ار بهر ابجاد تو میدیدم که تا محشر
همی آدم شدی عنین و حوا گشتی استرون

نمی دانم چه ناشایسته از گردون پدید آمد
که با رشتهٔ مجره گردیش اندر هوا آون [1]

گمانم اینکه از بهر غلامی غلامانت
ز نادانی و جهل آویخت یکروزیت در دامن

ز پیر چرخ پرسیدم که روشن از چه شد چهرت
که مهرش نام و دیگر پای تا سر تیره و ادکن

بپاسخ گفت کر حجاب در گاهش به پنهانی
بخاك در گهش رخساره سائیدم بصد ریمن [2]

---

(۱) اون مخفف اونك (۲) ریمن مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل

چو خورشیدش اگر بودی همه تن چرخ طباخت
بمطبخ آن زمان شاید که میبردش پی هاون
بمیدان از پی رزم آوری در زیر چون باره
بمجلس از پی بزم آوری بر فرق چون گرزن[1]
هماره چرخ اخضر گریه آرد بر که بر انسان
هماره مهر انور گریه دارد بر که بر معدن
بپی ناورد خصم دین ز بهر حق نه بهر کین
چو آری پای گردون شافر از کوهه توسن
ز شمشیر جهانگیر فلك سوز شرر بارت
زمین معرکه گردد یکی افروخته گلخن
چه گلخن کش چو گلشن هست سرو ولاله وقری
ز کوس و نیزهٔ خطی[2] و خون پیکر دشمن
ز اجساد دلیران خرمني بینم در ان میدان
که بر او چرخ پنداری یکی موریست بر خرمن
بدشت رزم اندر گیر و دار شیر فش مردان
چو سازد گاو دم[3] هر او دارد کرنا شیون
بسان کودك و پستان همی بینم در آن ورطه
بشخص مرك خود مایل همه گردان شیر اوژن

(۱) گرزن تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی
(۲) خطی نیزهٔ منسوب بخط ساحل دریا نزدیك بحرین که نیزهای نیکو درآنجا آورده بفروشند
(۳) گاودم نفیر که کوچکتر از کرناست و هرا بضم اول و تشدید راء آواز مهیب

ز که خیزد هماره سیل در آن دشت که خیزد
زسیل خون گردان از تن بی سر سر بی تن
هلالی شکل شمشیرت هماره در صف هیجا
شکافد مغفر فولاد در درجوشن آهن
شگفتی بینم از تیغت که بر رخسارهٔ گردان
همی کارد زریر[1] و بار میگیرد از و روین[2]
همیشه تا بود خاک قدومت زیور دیده
هماره تا بود مدح وجودت زینت ارسن[3]
هران چشمی که غیر از حضرتت جوید بود اعمی
هران نطقی که غیر از مدحتت گوید شود الکن

فی الحکمة و الموعظه

بیرون از بن عناصر و گردون — عالم بسی زو هم تو بیرون
جان تو چرکن است و بیالود — ز احداث این جهان رد دون
بینی توآن جهان مقدس — بر جان زنی ز معرفت ارصابون
بربوده عقلت از ره شهوت — زلف بتاب و عارض گلگون
بفریفته ترا خم آن زلف — کاویخته ز عاج و طبرخون[4]
گوئی بمدح آنرخ و آن زلف — یزدان باهرمن شده مقرون
قارون صفت برآن رخش آن جعد — تکیه زده بر اطلس وا کسیون[5]

(۱) زریر اسپرك که بدان زرد رنك کنند (۲) روین روناس که بدان سرخ رنك کنند
(۳) ارسن مجلس وانجمن (٤) طبرخون عناب وچوبی سخت سرخ رنك
(٥) اکسون با اول مکسور بافته ایست از جنس دیبای سیاه رنك بغایت نفیس

دارد از آن لبانش و دندان
یاقوت سرخ و لؤ لؤ مکنون
این سوده سر بمهر درخشـان
گر بر زمین فرو شده قـارون
بر رویش آن دو زلف بلرزد
چون زنگیان بدیمه و کانون
گـاهی برای کدیه و توزیع
بندی بخویش عزیمه و افسون
گاه از شهود و کشف زنی دم
یعنی منم چو ادهم وذوالنون
گاه از دلیل نکته و حکمت
یعنی منم برتبه فـلاطون
گوئی بجفر و صنعت اکسیر
شهره منم بهر چه که مسکون
ای کرده خو بحیلت و تزویر
آز رم کن از ایزد بیچون
گاه از بهار تازه کنی وصف
وصفی برون ز عادت و قانون
گوئی بهار حضرت داود است
کر ابر ها زره کند اکنون
ابر است حلقه حلقه و ریزد
لؤ لؤ ز حلقه بر که و هامون
از لؤلؤش جهـان فرودین
گردد هزار رنك چو بوقلمون
مرغان در او بجلوه چو داود
با لحن های دلـکش و موزون
داود اگر که کردز ره اینك
آن رسم بین که گشته دگرگون
ابر ز ره مثال بباغ آورد
داود هانگر ز شمر افزون
یاوه سرائی از چه بدین گونه
گر نیستی تو بیهش و مجنون

در تجرد نفس و بقاء روح و تزکیهٔ اخلاق فرماید

خویش نه بشناسی‌ای فروشده در تن
تن بهل این غفلت دراز پراکن
چند نمائی که تومنی بنه این ریو[1]
ای تن خاکی که نیستی تو همی من
گرتو منی چون برفق و قاعده گـاهی
ازچه‌منم اندر آنزمان خوش و روشن

(۱) مکر و حیله

وقتی اگر جان فسرده گردد و نالان | از قبل رنج تن خلاف مبرظن
زانکه گهی افتد آنکه پژمان گردد | مرد ز ویرانی سرای نشیمن
چرخ بدست قضا فلاخن گردان | خلق بدو در بسان سنك فلاخن
مهبط احجار این فلاخن نیلی | کس به نداند به غیر ایزد ذوالمن
دلت در این غمکده نگردد شادان | خواه بگلشن خرام وخواه بگلخن
گردون چون هاونست وکوبه حوادث | نرم شدم اندر این مطبق هاون
ذرهٔ از مهر این جهان سد راهست | رمزی ازاین دان حدیث عیسی وسوزن
باطنت ار تیره ظاهری عملت هیچ | گند بغل را چه سود عنبر و لادن
دامن تو قد سیان بلا به بگیرند | گر تو بر این خاکیان فشانی دامن

فی التغزل و التشبیب

ماه من دارد ز سنبل سایبان بر ارغوان
ارغوان را هیچکس دیده ز سنبل سایبان
اشك و رویم در فراق ارغوان و سنبلش
زرد همچون زعفران و سرخ همچون ارغوان
روی او چون ماه و زلفش آسمان یارب که دید
بر فراز ماه تابان جای نیلی آسمان
بروخ او ماند آن لرزان دو زلف کوژ پشت
همچو پیر تکیه کرده بر پرند و پرنیان

غیرآن زیبا جوان و آن دو زلف خم که دید
دل پسند افتد بدینسان صحبت پیرو جوان

شدپریشان زلف او دل چون ازانمه بوسه خواست
معنی اینم که پیر از است حرص آمد عیان

روی آن خلد است و پیری نیست گردر باغ خلد
از چه در او زلفش امد کوژ پشت و ناتوان

جسم من لاغر شد از اندلبر فربه سرین
عشق من فربه شد از ان لعبت لاغر میان

لوحش الله زان دو مو یعنی میان زلف او
کاین نهد زنجیر بر مه آن کشد کوه گران

روی او محبوب چون کعبه است و خال او حجر
حاجیان دلهای عاشق عشق میر کاروان

بوسهٔ آنخال بر عاشق چرا آمد حرام
بوسه دادن سنك رافرض است که بر حاجیان

چونکه عشق گنج رویش سد مرا اذین طبع
چونکه وصف مار زلفش شد مرازیب روان

خانهٔ من همچو تار زلفش آمد مشك بار
قافیه من همچو گنج شاه آمد شایکان

در شکایت از رمد خویش و توسل بحضرت شاه مظلومان علیه السلام گوید

مرا بباید بردن ز درد چشم پناه — بسیدالشهدا راه نیست جز اینراه
که اوست چارهٔ بیچارگان و بیچاره — منم که دستم از هر علاج شد کوتاه
از آنکه تاند چشمی ز نو کند خلقت — که قدرتیست مجسم ز بارگاه اله
مگر که قدرت چونین مرا رسد فریاد — و گر نه حالت چشم منست زار و تباه
گزین ز بهر شفاعت نبودی ار بودی — برای این بسزا تر کسی در آن خرگاه
از وست گر که دوا هم اثر کند کز اوست — ظهور معدن و حیوان نمو شاخ گیاه
مرا کتاب عروسیست کز مصاحبتش — مرا نیاید هرگز کسالت و اکراه
مرا که دست در آغوش بودمش هموار — کنون چه حال که محروم مانده‌ام زنگاه
روان ز سینه و چشم است آه و آب سزاست — که در فراقم و در فرقتست ناله و آه
هر آنچه کردمش آمیز شد فزون شوقم — ندیده بود دم آمیز بر فزاید باه
مگر که گوئی تیغ برنده است بر او — اگر بنور فتد دیدگان مرا ناگاه
از آن بظلمت اندر نشسته ام شبها — مرا رفیق نه جز آه و نالهٔ جانکاه
عجب دو یاری کز من جدا همی‌نشوند — زبام تا گه شام وز شام تا به پگاه
شه است دیده و دیگر قوا رعیت او — فسرده‌است رعیت فسرده شد چون شاه
اسیر مضطرم اکنون بدست درد قوی — چنانکه در کف باد او فتد پری از کاه
گناه دارد چشمم یقین و میدانم — که بی جزا بنماند بدهر هیچ گناه
ز درد اخروی ار فارغم کند این درد — بشوق میکشم این درد ایزد است گواه
خوشا و طوبی دردی که مرد را بجهان — کند ز غفلت دور و بحق کند آگاه

شدند جمعی غمگین و قوم دیگر شاد
حدیث کوری من چون فتاد درافواه
ایا امیر شهیدان حق که بی مددت
نه از افق بدمد خور نه نور گیردماه
مگر بدر که تو آسمان بسود جبین
که بر سرش بنها دند ز آفتاب کلاه
بمهرتو حذر از نامه عمل نبود
اگر چه نامه بود سر بسر تباه وسیاه
زرفتن تو چو کردند منع در اندشت
پیاده گشتی و بر بینوا زدی خرگاه
حدیث معرکه شدسخت گرم وپس کردند
به‌شوق جملهٔ یاران بخون خویش شناه
مخالفان بهلاکند ظاهر از چه‌زقوم
همه‌بریده و مجروح شدرؤس وجباه
که عاقبت نبود نیك و خاتمه سؤاست
اگر بشیر کند حمله تازی و روباه
از اینکه آب ببستند بر توان دو نان
فتاد آتش خجلت بجان جمله میاه
بماند با تو بجزیك پسر علیل ودگر
جماعتی ز زنان حرم ز بی‌بی و داه [1]
نظرهر آنچه فکندی ندیدی از یاران
مگر ز قوم مخالف بگرد خویش سپاه
زخویش رفتی و تابید برتو نور عجب
که‌خویش و دنیادیدی بسان یوسف وچاه
شتاب کردی و برسیف و تیر صبر که تا
ز چه خلاص شوی زود برشوی برگاه
خدا گرفت درآغوشت آنزمان و ببرد
بملك وحدت طوبی از این جلالت وجاه

در تذکر ایام شباب و حکمت و موعظت فرماید

جوانی بدم زور و زر شاد مانی
برفت این سه از من چورفت انجوانی
جوانی مرا بود یار موافق
جوانی مرا بود ز احباب جانی
بر این رفته گر من بهر نوع گریم
به من باز شنعت زدن می نشاید

(۱) دایه

مرا چهرهٔ ارغوان بود رنگین | زریری شد آن چهره ارغوانی
قدم بود چون تیر و هر کو مرا دید | بسان کمان خم شد از مهربانی
ز تیر حوادث ز چرخ کمانکش | کند قامتی تیرم اکنون کمانی
بخفتم بهر خار و خاره بدانسان | که خسبند در جامه پرنیانی
چنان شادبودم که گر جان جوین بد | تو گفتی که دارم خورش خسروانی
باندیشهٔ زلف و خالی به شادی | چنان کوست رسم جوانان تودانی
کنونم نه خوابست و نه خور نه شهوت | هزاران تفو برچنین زندگانی
چه خوش گفت فردوسی[1] آنمرد دانا | چو افتاده درپیری و ناتوانی
بیاد جوانی همی مویه دارم | بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم | دریغ از جوانی دریغ از جوانی
کسی دولت اینجهان می نداند | چو خواند کتب عقلی و اسمانی
ولی بس بود آشکارا که باشد | جوانی و زر دولت اینجهانی
هلا زی جوانی عقبی فرازان | اگر شد جوانی دنیای دانی
خطا گفتم از حق نه وصل و نه فصل است | عیان گفتم اینست سر نهانی
اگر وصل چه جای انی اراه | اگر فصل چبود بگو من رآنی

(۱) آنکه فردوسی گوید

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم | ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شصت و دوسال بودم | چه توشه برم ز آشکارو نهانی
بجز حسرت و جز و بال گناهان | ندارم کنون ازجوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم | بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم | دریغ از جوانی دریغ از جوانی

پیمبر چو خورشید و نورش شریعت — خر و خور نباشد تو دانی زیانی
ولی نور خورشید رامی بپوشد — گه و گاه جرم بخار و دخانی
بخار و دخانند خصمانت ای نور — نپایند دیری و گردند فانی
شریعت یکی قصر آراسته است — خدا و پیمبرش معمار و بانی
در این ایزدی قصر هرکو در آمد — بر او وقف شد راحت جاودانی
گله خلق از گرگ استم تبه شد — نکردی اگر دست لطفش شبانی
الا تا بود مهر و کین در جهان باد — مرا مهر او باطنی نی زبانی



غـزليات

اینسان که دارد جمع آن در دلبری اسبابرا
مشکل که چشم من دگر هرگز ببیند خوابرا

دریای بی پا یاب[۱] اگر نشنیده در هجر او
آمـاده بین از چشم من دریای بی پا یاب را

در عشق آن دندان ولب چون من بگرید هر که او
دید آن لب یاقوت گون و آن لؤلؤ خوشابرا

با ایندل مسکین من آخر ندانم چون کند
روئی که دارد جملکی آشفته شیخ و شابرا

ای آنکه چون آب خضر آب دهانت عمر ده
از تشنهٔ چون من دریغ آخر مدار آن آبرا

آمیزش بـا دشمنان بیحد جفا با دوستان
اول کسست اینماه من کاو فتح کرد این بابرا

جلوه در این پیرانه سر در عشق ان زیباپسر
بر باد رفتش آبرو آگه کنید اصحاب را

وله ایضا

آنکه نخواهد بجز تو هم نفسی را — رنجه کنی کی رواست همچو کسیرا
جان زتو بردن امید مینتوان داشت — چون همه دیدند کشتهٔ تو بسی را

---

(۱) بی پایاب ساحل دریا را گویند که عمق آن نسبت بمیان دریا بسیار اندک باشد

چون همه دارند جانب تو نشاید
کس بکشد انتظار داد رسی را
هر چه تو گوئی بانخوشیم که تشنه‌است
گم شده در دشت نغمهٔ جرسی را
خال لبت را به بیند هر که ندیداست
همچو شکر دلپذیر مر مکسی را
زلف تو ان دزد دل بسی است پریشان
همچو حرامی که بیند او عسسی را
بسکه بماندم بهجر انس گرفتم
لانه خود کرد مرغ دل قفسی را
فرصت مرغ دلم نشد بگه عشق
جمع کند بهر لانه خار و خسی را
آنچه که خواری بدید جلوه ز دل دید
کاش که همره نبود بوالهوسی را

وله ایضا

دید چون غرقم ز گریه من ز سر تا پی در آب
گشت با من مهربان بود این گمانم که در آب
مردمان اندر تموز ار غوطه ور گاهی در آب
مردم چشمم همـاره در تموز و دی در آب
من ننوشم صرف می از اشك اگر نبود عجب
ریخت باید منفعت را رسم بـاشد می در آب
روزی انـدر آب دیدم عکس رویش تا کنون
آتشم بـاشد بجان و چشم دارم هی در آب
من در آب و آتشم از عشق و گریه ظاهر است
که نباشد عیش و راحت نی در آتش نی در آب
من شدم دیوانـه و دیوانگی نبود عجب
زانکـه دیدم عکس عکس لا کاشیاشی در آب

حسن آنما هست گاه از زیورو پیرایه اش
نه فزاید نه بکاهد همچو ضوء و فی در ب
چشم جلوه کاینچنین دارد روان زاینده رود
بیم غرق اصفهان تنها نه بلکه ری در آب

وله ایضا

چون شد که دراین غمکده یك هم نفسی نیست
از هم نفسان بگذر و از اصل کسی نیست
با این همهٔ فریاد ز مردان خردمند
هر گز نتوان گفت که فریاد رسی نیست
هر جا مگسان بینی میدان شکری هست
هر جا شکری نیست مسلم مگسی نیست
از قافلهٔ وحدت گر گوش تو باز است
در مرحلهٔ نیست که بانك جرسی نیست
گر مرغ روان پرد از این تن نهراسد
داند که دگر تنك تر از این قفسی نیست
با همت از ین غمکده تا شهر فرحناك
دانی اگر از اهل دلی راه بسی نیست
اینجا همه در دست اگر پیشی اگر پس
خوشا بجهانی که درآن پیش و پسی نیست
فرع است خس واصل چو دریا نتوان گفت
دریاست همه مطلق واز اصل خسی نیست

جز رفتن ازین منزل با مژده رحمت   داناست خدادر دل جلوه‌هوسی نیست

وله ایضا

گر چه ندانم کجاست بارگه و کوی دوست
لیك بدل می رسد از همه سو بوی دوست
از همه پیچ و شکن بینم رخسار او
بر هم و در هم بود گر چه همه موی دوست
دوست در آغوش جان قصه بسی نادره است
این همه افغان و آه زار ز وی روی دوست
راحت جاوید اگر خواهی ای دل بساز
گر چه بود تند خوی یکسره با خوی دوست
رغم دل دشمنان ایا روزی شود
اینکه نشاند مرا بخت به پهلوی دوست
عشق پسندد نه عقل اینکه شنیدم ز دل
بیخودی و بیهشی است راه اگر سوی دوست
گرکه به تیغت زند جلوه ادب این بود
گر نتوانی زدن بوسه ببازوی دوست

و له ایضا

چو خال کنج لب آن نگار حور سرشت
بخرمی کسی اینسان بگوشهٔ ننشست
مرا بدل همه شوق بهشت بود بعمر
چو نور روی تو دیدم نماند شوق بهشت

مجوی راحت و لذت در این سرا ایدوست
که این متاع قلم بهر این جهان ننوشت
خداست نیك و بجز نیکوی نیارد پس
که تخم زشتی در این ده خراب بکشت
جهان همه شر وشوراست وعقل حیران است
که این اساس بلا خیز حق ز بهر چه هشت
رضا و خشم خدا چون نهان بود از ما
که آگهست که واقع که خوب هست و که زشت
کجاست راحت و لذت ز خانهٔ که در ان
ز خاك چشم سر مردمان بود هر خشت
حیوة خانه ذل و بلا و بد بختی است
قضا ز پود چه این جا مه کرد و تار برشت
مرا ز حالت جلوه بسی تعجبهاست
که نه ز اهل مسجد بود نه مرد کنشت

و له ایضا

من خوشم اینکه بعشقم همه عمر سراید
دولت وصل چه با دوست بیاید چه نیاید
خود پسندیست بر آئینه دل زنك مقرر
زنك سخت است مگر صیقل عشقش بزداید
رویش افراشته از زلف یکی رایت مشکین
که بجز من بکسی سلطنت حسن نشاید

بسته شد گر در بوست نهراسم که یقین حق

هر دری را که ببندد در دیگر بگشاید

من شکایت ز دلم دارم نز کس که همیشه

پیش گیرد هنری را که بجز غصه نزاید

نرم نرمك تن من ساید گردون و برنجم

آسیای فلکم کاش بیك باره بساید

بر خود ای جلوه چه ترسی که بشد سفله متاعی

نه طمع کس کند او را و نه دزدش برباید

وله ایضا

بکشتن من بیدل شنیدم آن پسر آید

دریغ می کشدم شوق هر چه زود تر آید

ز هر غمی است غم عشق به خلاص مخواه

که هر غمی که رود جای او غم دگر آید

به وعده گوئی ایم به پیش تو جانا

چه وقت منتظری عمر من مگر بسر آید

ز چیست اینکه ترا بشتر همی خواهم

هر آنچه جور و جفا برمن از تو بیشتر آید

بغیر دیدن رویش دلم نیارامد

اگر چه لحظه به لحظه بدل از او خبر آید

بغیر گریه واهم نه لیك دهر بدل شد

که کار نه دگر از آه و نه ز چشم تر آید

به خون دل همه پرورده‌مش ندانستم
عدوی جان من است آنگهی که با ثمر آید
ز جلوه باید برند دوستان امید
چه عشق پیشه گرفته است زود گرچه براید

وله ایضا

دلم خیال وصال تو ای پسر دارد — ببین که قطرهٔ خونی چها بسر دارد
بسوخت آتش عشقت مرا و نندیشی — که آه سوختگان که بگه اثر دارد
شکستگی دل من دلیل قوت اوست — ازآن سبب همه روزش شکسته‌تر دارد
دلم برفت ندانم کجا بگوید فاش — کسی ز گمشدهٔ من اگر خبر دارد
چه گریه‌ها که ازین جزع[1] پر گهر دارم — چه خنده‌ها که ازان لعل پرشکر دارد
زاشك غیرت بحرم ز ناله وحشت دشت — مرا هوای تو معروف بحر و بر دارد
بحسن او دو گواهند آه واشك روان — بحسن بین چه گواهان معتبر دارد

وله ایضا

ماز زهاد ندیدیم و شد ایامی چند
جز که با دانه و بی دانه همی دامی چند
مرو از راه و مشو غره اگر اهل دلی
بینی ار جمع بر این قوم بود عامی چند
گام بی حصر شوی دور ز منزلگه یار
در طلب گر سوی ایندر بنهی گامی چند

(۱) جزع بکسر و فتح شبه پیسه یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی تشبیه کنند

عاشقانرا چه غم از سر زنش واعظ و شیخ
چه محل سوختگان را سخن خامی چند
گر که با صدق و ارادت بخرابات روی
بینی ای کام طلب کام ز ناکامی چند
با که این قصه توان گفت که من یافته ام
نیك نامی همه از صحبت بد نامی چند
نتوانی که کشی بار غم عشق بشوق
تا که در مجلس رندان نکشی جامی چند
مهربانست بما دوست نگیرد بر ما
رفت در غفلت اگر صبح و اگر شامی چند
بگذرای جلوه‌از ینمر حله که نیست بجز
حاصل اینسخنان شورش و دشنامی چند

وله ایضا

بر روی تو ز هر که نظر یکدم او فتد
تا حشر در کشاکش عشق و غم او فتد
در حورو در فرشته چنین حسن نی عجب
طرفه که در وجود بنی آدم اوفتد
عشق است ماتمی که بود سوز جملگی
با سوز آن دلی که در آن ماتم اوفتد
وز هر که رستکاری زوزیش کرد بخت
در آن دو زلف پر شکن و درهم اوفتد

زود آتش دلم بنشان ز آب لطف و مهر
کاین آتشی است سخت که در عالم اوفتد

بینم جفا و خون خورم و گویمت سپاس
عاشق چو من بصدق و ارادت کم اوفتد

غیر از وصال مرهم دل های ریش نیست
لیکن کجا بزخم دل آن مرهم اوفتد

من راز دل نیرم گفتن بواعظان
نه هر کسی براز کسی محرم اوفتد

بر جلوهٔ ضعیف ملامت بعشق چیست
اندر کمند عشق بتان رستم اوفتد

وله ایضا

ز مهر دوست کسانیکه دشمن خویشند — شهان ملکت عشقند گرچه درویشند
اگرچه مردم از راه رسم وعالم عقل — بدوستان همه نوش وبدشمنان نیشند
جزان گروه که ازنیك وبد همه رستند — نه با کسند مخالف نه با کسی خویشند
زهرخیال بروند اين گروه بقدر — از انکه هر چه تصورشود ازآن بیشند
اگرچه خسته وریشند درسبیل سلوك — ولیك مرهم دل های خسته و ریشند
سخن بصدق سر ایند گر چه تلخ بود — زردو منع کسان هیچ می نیندیشند
ره ارادت میپوی جلوه کاین مردان — نظر کنند به پس ماندگان چه گرپیشند

وله ایضا

چنان زعشق تو عشاق غافل ازخویشند — که هیچ نیست خبرشان که خسته یاریشند
بدلبری تو بدان رتبهٔ که عشاقت — کم اند در حدان هر قدر اگر بیشند

توای توانگر حسن وبها چه غمداری
که عاشقان تو درماندگان ودرویشند
طریق مهر نپوئی چرا نمیدانی
چو مهر باشد بیگانگان همه خویشند
امید لطف تو عشاق را نگه دارد
ازین امید نیفتند اگر همه هیش اند[1]
بحیرتم من ازین لعبتانکه از چه سبب
بدشمنان همه نوش بدوستان نیشند
خطاست شکوهٔ پس ماندگان زمه رویان
که پیش هرکسی اینقوم ازهمه پیشند
کسانکه منکر عشقندو ذوق ووجدو سماع
گمان مبر که خداوند مذهب وکیشند
چو عاشقی به بلاجلوه تن بده بخوشی
که عاشقان نسزد کز بلا بیندیشند

وله ایضا

ماهروئی که همه شوق وصالش دارند
درشب وروزنه جز خواب وخیالش دارند
بامن آن گونه بکین است خصوصاً که همه
عجب وحیرت ازین سیرت وحالش دارند
دل من بسته بجائیست که خوبان جهان
زان عزیزند که فیضی ز جمالش دارند
انچه اصل است بدل بردن از آن بیخبرند
آن گروهی که نظر بر خط وخالش دارند
چون کمال بت من نامتناهی است کسان
دیده کی درخور ودر حد کمالش دارند
نازش آورد بعشاق همه عجز و نیاز
قوم این موهبت از غنج و دلالش دارند
رایگان بوسه به ندهند اگر ماه رخان
گوئی اندیشه نه ازاین که زمالش دارند
گر که دارند پدر قوم و ندارند خلل
دشمنی از چه به پیغمبر و آلش دارند

وله ایضا

خوش آن گروه که از دام اینجهان رستند
نه آن کسان که بخود رستگی همی بستند

---

(۱) هیش بر وزن و معنی هیچ است

جهان یکی سد سخت است این عجب کاینقوم
بنا توانی این سد سخت بشکستند
ز دام بی حد و صیاد بی عدد ره گم
هوا سراسر تاری عجب چه سان جستند
نه آگهند ز دنیا نه ز آخرت نزخود
چه باده خوردند اینان که اینچنین مستند
نشست با حق و بر خاستن ز غیر شهی است
شه آن گروه که بر خاستند و بنشستند
چو شهره گشت که پیوسته اندرندی گفت
مگر بریده بد ندی که باز پیوستند
کسان که راه پرستش بحیله پیمودند
بمطلبی نرسیدند و خویشتن خستند
اثر ز ناله بود ره بغیبیانم نیست
همی بنالم اگر نیستند اگر هستند
تو فکر خویش کن ایجلوه حاصلت چه از بن
که آن گروه بلندند و آن دگر پستند

وله ایضا

اگر نه مستی عجز آرد و هوا ببرد
مرا بسوی بلا هامنی و ما ببرد
کسی ز کشمکش دهر می نیاساید
مگر ز صفحهٔ دل نقش ما سوا ببرد
حیاست مانع اظهار سردل می نوش
که جرأت آرد و اندیشهٔ حیا ببرد

دلم ببرد بزلف بلند و حیرانم — کزین مقام بلندش دگر کجا ببرد
چنان‌عدوست وفارا که خودزبان ببرد — اگر بگویش کس نامی ازوفا ببرد
جفای‌اوسد جور رقیب شد ازمن — چه جورهابمن آید گران جفاببرد
همی خرامد و دلها زپیش میراند — اگر ضعیفی و وامانده از قفا ببرد
علاج دل زدعا و دوامجوکاین‌عشق — اثر ز ورد و دعا نفع از دوا ببرد
رقیب جلوه‌یکی فتنه‌ایست‌عالم‌سوز — دعا کنم مگر این‌فتنه‌را خدا ببرد

وله ایضا

دل میبری و با من پیوسته در ستیز — چونست اینکه پیش‌تو من خوار و دل عزیز
مهر است پای‌وبندنداری‌عجبکه چون — بی بند بسته داری‌تر من ره گریز
ازعیش‌خفت وخیز جدا مانده‌ام که دوست — هرروزه باکسی‌است‌بجد گرم خفت‌وخیز
خاکم ببادرفت وتو غافل ولیك من — در آتشم اگر که وزدبر تو باد تیز
گفتاکه‌روزگارتراخست ورنجه کرد — گفتم که رحم کن که مددمیکنی تونیز
اکنون که‌هست مارا صبرو ترا جفا — تا کار ما و تو چه شود روز رستخیز
درحیرتم که ازچه بجز ذل دوستان — در روزگار دوست نداری تو هیچ چیز
گفتیکه‌ریزمت‌خون‌چون‌مایلی بغیر — میریز خون ولیك بدین تهمتم مریز
ایجلوه‌دوست می‌نپسندد که‌آ گه‌است — مانی توچون عروس ترش‌روی بیجهیز

وله ایضا

غم زمانه رها کن دلاو شادان باش — چوگل بخون‌دل آغشته‌باش وخندانباش
بعاقبت نکشد دست اززوال توچرخ — ببخت آصفی و حشمت سلیمان باش
بجوز ظلمت خواری عشق‌آب‌حیات — وگر نه بیهده جویای آب حیوان باش

خوشی هر دو جهان عاشقی و معشوقیست جمال یوسفت ار نیست پیر کنعان باش
مرا ز مرتبهٔ عشق زهد دور افکند تو ای سرای ریائی خراب و ویرانباش
مرا دلیل طریقت نصیحتی فرمود که گر تو طالب جمعیتی پریشان باش
مرا گدائی میخانه حشمتی بخشید که خوار در نظرم هر که خواه سلطان باش
حدیث بو العجبی دوش ژنده پوشی گفت که در مراتب توحید همچو شیطان باش
بتا شراب خور و بوسه بخش و گرمی کن چو آشنـای خراباتیانی انسان باش
توای صنم سخنی گوی و شکر ارزان کن ولی نه در طلب قتل ما شتابان باش
کرامتی بنما جلوه گر همی قطبی وگرنه همچو فلانی مرید بهمان باش[1]

و له ایضا

نصیب من بجز این نیست از لب و دهنش
عتاب بیحـد و آن تلخ گفتن سخنش
بشادیم که یقین دوست مهربان نشود
بهیچ کس که جفا کردن عادتست و فنش
مرا چو بیند از من نظر بپوشـد عمد
خوشم که نیست بهر حـال غفـلتی ز منش
اگر چه جـان و تن او بلای جـان و تنست
هزار جـان و تن من فدای جان و تنش
چنان بجان من آمیخته است آن معشوق
که فرق می نتوانم کنم ز خویشتنش

---

(۱) اشاره است بمرحوم اقا علی مدرس حکمی که باستاد غلامرضا شیشه گر ارادت داشت

همی بتابم زان زلفکان خم در خم
که دل فزون برد هر چه فزون شود شکنش
معلق است رسن ۱ در چه و معلق بین
بطبع در رسن زلف آن چه ذقنش
کجا توانم دیدن بگردنش دستی
منی که رشکم آید ز طوق پیرهنش
بجلوه کار بسی مشکلست با اینحال
که نیست ممکن بیروی دوست زیستنش

و له ایضا

عاشق بگذرد زجان نیست غم سلامتش عشق بس است اینقدر معجزه و کرامتش
هر که بعشق خو کند دست زپند او بشو سود نمیکند دگر سر زنش و ملامتش
من بفدای اندلی کو بفوات عشق او منحصر است درجهان آرزو وندامتش
کند درخت بخل و حرص از دل باغبان عشق تا که نشاند در دلم سرو درخت قامتش
داشت اقامتی دلم بر سر کوی تو ولی جور تو شد فزون دگر ممکن نه اقامتش
بیش مکن تو رنجه ام راجع اگر که شد دلم هیچ نیاورد دگر بر سر استقامتش
جلوه در اینجهان دون عمر ش شد همه بغم وای چنین اگر بود آخرت و قیامتش

و له ایضا

ز ناز و کبر دلا رام می ننال ای دل که کار عشق بسی دارد عقدهٔ مشگل
سزاست نا زاز و عجز از تو این بپذیر اگر چه عاشق پیروز بختی و مقبل

---

(۱) ریسمان یا طناب

ز عجز عشق دلیل است نا توانائی بغیر عشق نیاری گذشت ازین منزل
چو عجز وذلت پیغامی از توانائی است دلا ز عجز و ذلیلی چرا شوی غافل
گرفتم آنکه ترانیست حاصلی ازعجز امید رحم ز معشوق بس بود حاصل
رضا بدوست طلب وصل خواهدار باهجر که جد و جهد بود بیرضای او باطل
ببحر عشق چو افتادهٔ ز جان بگذر که بحر عشق نه بحریست کش بود ساحل
جنون عشق مرا راحتست و عز گرچه بجلوه این نپسندند مردم عاقل

وله ایضا

زنور روی تو پیوسته میرسد چو رسول مرا چگونه فتد غیر دین عشق قبول
چگونه پیش تو آیم اگرچه می خوانی که بستهٔ بمن ازهر طرف طریق وصول
بهر طرف که نهم رو تو بامنی صد شکر که ممکنم نه که بادیگری شوم مشغول
نظر ندارم جز سوی دوست از عالم به بی نیازی تا گشت دیده‌ام مکحول
من از تو هیچ نخواهم بآرزو هرگز از آنچه هرچه کنی آن بود مرامأمول
عجب نجویم اگر من علاج عشق ازعقل که تیره بخت بود یار حاکم معزول
خیال روی تو زوید زاصل جان پس چون بر او توانم بستن ره خروج ودخول
نه رسم بود که بکشند یار و خوش باشند بعهد دولت حسن تو گشت این معمول
زدهر جلوه شکایت مکن که حکم قضاست یکی ستاده بشادی یکی نشسته ملول

وله ایضا

قصه بسی نادره است ومسئله مشکل اینکه ز من او نه آگهست ونه غافل
گاه کند خنده گه کناره که آرد حالت نومیدی و تصور باطل
منزل او دردل منست وز عشق است اینکه بویرانه شاه سازد منزل

خوارم و اینم وسیله پیش توانـا ذلت و خواریست بهترین وسائل
وعدهٔ کشتن ز تو شنیدم و شادم جان چنین سامعی فدای تو قاتل
خاك وجود تو زد بجان من آتش بارخدایا چه تعبیه‌است دراین گل
با سر کوئی فتاده کارم کانجـا جان بسر جان فتاده دل بسر دل
مي نبود لذتی بلذت وصلش هیچ مشابه ز نوع آجل و عـاجل
جلوه نیارد گشود دفـتر دانش عشق بپیچید دستگاه فضـائـل

وله ایضا

بنشینم اگر روزی با یار دلا ویزم برهردوجهان‌دامن افشانم‌وبرخیزم
درعشق‌بسی‌فخرم‌ازخواری‌وننك‌آرم بنهند اگر بر سر تـاج شه پرویزم
ازعشق‌بگوواعظ‌نزعقل نه‌من طفلم تا آنکه توانی‌کردمشغول بهرچیزم
این‌عالم‌خاکی رابرباد دهم‌در هجر اینگونه که‌من‌سیلاب‌ازدیده‌فروریزم
نه تاب وتوانائی‌تا آنکه‌برش گیرم نه صبر وشکیبائی تا آنکه بپرهیزم
زین رنج‌چوبگریزم دررنج دگر افتم پس‌چاره که‌من‌ازخودبی‌وسوسه‌بگریزم
دل‌بردوثنا گفتم‌چون‌یارقوی بازوست هم باز ثنا گویم گرجان ببرد نیزم
بینم که‌فزون ازحدمن بازازودورم هر چند فزون از حد بایاربیامیزم
ایجلوه نشاید گفت بی نورخداوندی درمرتبهٔ عرفان شمس الحق تبریزم

وله ایضا

ز خویش کاش نبودم خبر که مینگرم که تازخود خبرم هست از تو بیخبرم
ز نور روی‌تو روشن بود که تاریکم اگر بتابد صد آفتاب یـا قمرم
مگر که سلسله زلف تو نهد بندی مرا که سلسلهٔ آهنین همی بدرم

نکرد اثر بدل تو ندانم این چه دلیست　　نه گریه های شبانه نه نالهٔ سحرم

مساز با دگران هم بمن نسازی اگر　　که نیست دردی ازین در دهیچ سخت ترم

کنون نماند نه نام و نه آبرو آخر　　ندانم اینکه چه آید ز عشق تو بسرم

زجلوه دست بشوئید کوبزاری گفت　　که من زعشق فلان ماهروی جان نبرم

وله ایضا

زان می تلخ اگر سال و مهی ما زده ایم
همه دانند که با مردم دانا زده ایم

یکی از رفته سخن راند و ز آینده دگر
ما ز آنیم که پا بردی و فردا زده ایم

ما گدائیم و نیاریم فرو سر بشهان
این سخن ما بهمه بوم و بهر جا زده ایم

جمله بنهند بسامان سر ما از دل و جان
آنچه بنهند بر او سر بهمه پا زده ایم

عقل کالای نفیسی است ببازار جهان
ما ز عشق آتش سوزنده بکالا زده ایم

ما ز کشتی بگذشتیم پی شوق وصال
خویش از جان بگذشتیم و بدریا زده ایم

چونکه دایم بوصالیم از آن حیطه دوست
مدتی رفت که ما راه تمنا زده ایم

خواجگان آرزوی بندگی ما دارند
تا دم از بندگی حضرت والا زده ایم
نایب السلطنه کز عدلش میکفت فساد
رانده ایم از همه جا خیمه بصحرا زده ایم
جلوه دی گفت بدل این همه رسوائی چیست
گفت ما شیشهٔ ناموس بخارا زده ایم

وله ایضا

ملك درویشی نپنداری که بی لشگر گرفتم
این ولایت من بآه گرم و چشم تر گرفتم
کردم آمیزش بمه رویان در ایام جوانی
گاه پیوستم باین وگه از آن دل بر گرفتم
جز کنار و بوس دامن می نیالودم بزشتی
ظن مبر کز بعد بوسه پیشهٔ دیگر گرفتم
من بحول و قوهٔ خود می نکردم این عفیفی
بل بعون حق عنان نفس بد اختر گرفتم
بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم بنیرو
نخوتم زایل نشد ناچار ترك سر گرفتم
ود جانم کودکی حرصش پدر مامش طمع من
هم بجهدش زان پدر وزچنك این مادر گرفتم
من درین دریای بی پایاب دنیا رسته کی را
از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم

آب حیوان در قناعت جستم از ظلمات خلوت
این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم
بی نیازم گر چه لیک اندر گدائی بهر دانش
گوئیا عباس دوسم یا ازو دختر گرفتم
دوش دل میگفت رستم از علائق جلوه گفتا
کافرم خوان این سخن گر از تو من باور گرفتم

وله ایضا

باحرص و امل چون هله همراه نباشم پس از چه من عور گدا شاه نباشم
درویشم و خورسند چرا بامدد دوست با این شرف و مرتبه و جاه نباشم
چاهیست طمع ژرف که قعرش نه پدیداست صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم
من دوست همی خواهم نه جنت و فردوس الحمد که با همت کوتاه نباشم
ظلمست که با اینهمه الطاف خداوند من شاکر و مشتاق الی الله نباشم
من کسب شرف کرده ام از درگه آن دوست چون بنده آن سده و درگاه نباشم
راحت طلبم خیمه و خرگاه بود رنج زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم
از زمرهٔ عشاق نیم در کشش عشق گر صابر و زرین چو که و کاه نباشم
بر عشق من آن خنده زند گر که بیکدم در گریه و در ناله و در آه نباشم
با طلعت او همچو گدایان دگر من شب منتظر بر زدن ماه نباشم
ای دوست شنیدم که تو با مهر و وفائی دردا که من از این صفت آگاه نباشم
تو بر سر من هیچ نیائی مگر ای دوست انگاه بیائی که من آنگاه نباشم
ایجلوه چو من نیستم از ین رمه نشگفت گر زانکه پسندیده و دلخواه نباشم

وله ایضا

عشق همه خواری وبار دلمست این
کارم نشود آسان تا مشکلمست این
گفتم بغم عشق که بگذر ز دل من
گفتا بکجا رخت کشم منزلمست این
رسوائی ومهجوری و بیداری شبها
ازعشق توای آفت جان حاصلمست این
شغلیست محبتکه توان گفت که هر شغل
از جنس هنر مشغلهٔ باطلمست این
هرروز بکوئی دل دیوانه کشد رخت
ننگم همه تا عاقله و عاقلمست این
باد است همه پند که این عشق چو آتش
آبی ننشاندش که اندر گلمست این
بشنید چوزاری وغم جلوه همی گفت
باطعنه که از معتقدان کاملمست این

وله ایضا

رهانیدم از خود آن تار گیسو
گمان این قدرتم کی بود از آن مو
ز هجر آن لب ودندان زمویه
روان از دیده دارم رود آمو
اگر مرجان ولؤلؤ هست ازبحر
مرا بحراست زان مرجان ولؤلؤ
مرا آن باغ گر گریان پسندد
مگر باغش بود آباد ازین جو
بخواهد اوهمه کس رابجز من
نخواهم هیچکس را من بجزاو
ازین خویش مرا اتش بجانست
خدا وندا بگردانش ازین خو
مرا بوئی رسید ورفتم از خود
ندانم از کجا می آید این بو
همی بینم خلاصی نیست اصلا
ز دست او بهر سو که نهم رو
بمیزان کی رود دلها که برده است
که دلها بیحد و با حد تر ازو
مگرزیبد کند هرچه انکه خواهد
هر آنکس را که باشد زور بازو
زعشق اجلوه یکسوشو که درعشق
بلا بارد ز هرجانب ز هر سو

وله ایضا

ماند زلف خم بر آن رخ ساده   پیری بر بستر حریر فتاده
پیر ندیدم که دل برد ز جوانان   این روش این کوژپشت تازه نهاده
از پی بوسه خمیده پیش لبانش   این حبشی کو نهٔ پرند و ساده
بینم برگشته و دژمش همیدون   گوئی بر بوسه اش اجازه نداده
رنگش چون دوزخی سیاه از آروی   صد در مینو بروی خلق گشاده
لعل لبش بوسه زاست آنرا کو   وعدهٔ زر داده و بوعده ستاده
بوسه بی جسم کودکیست روانبخش   کودکی اینگونه مادری نه بزاده
گر لب معشوق تلخ گوید زیبد   عیب نباشد ز باده تلخی باده
گوئی زلفین او قلاده مشکست   آن ز نخ سیمگون چو شمس قلاده
زلفش خورشید را سوار پسنده است   گر دودش ماه در رکاب پیاده

وله ایضا

از تو من نپوشم گرچه روز من پوشی   نیش تو بود نوشم گرچه خون من نوشی
در دل و روان من ای پسر تو جا داری   ظاهراً اگر دوری باطناً در آغوشی
گرچه می نیاری یاد هرگزم بیک عمری   ظن مبر که پیش من ساعتی فراموشی
این صفت خاص تست کز تو من نگردم سیر   هر شبت اگر بینم بینمت به از دوشی
هر دمی بر غم من عاشقی ز نو گیری   از چه رو بمن سردی با همه همی جوشی
میدوی بیک غمزی سوی هر کسی لیکن   نشنوی ز من ناله جملگی اگر گوشی
چونکه در کشی جامی کامی از تو تا گیرند   خود زنی به بیهوشی گرچه یکجهان هوشی
بگذر از خودی جلوه میل وصل اگر داری   ورنه یار هجرانی هر قدر اگر کوشی

وله ایضا

نگذاشت عشق جانان بمن عزتی و آبی همه شد ز دست و کنون تنم و دل خرابی
من از آن لبان شیرین بجز از عتاب و تلخی همه عمر می ندیدم نه سؤال و نه جوابی
تو حجاب می نخواهی که حجاب خویشتن تو گمان مبر که باشد به زین ترا حجابی
نهراسم از عذابی چو فراق و هجر دیدم بتر از فراق یاران بود دگر عذابی
چو بروید دوست ماندمن از آن شبانه هجران همه انتظار دارم که بر آید آفتابی
ز فراق فارغم کن بود ار چه آن بکشتن چه گناه دارد آخر بکنی اگر ثوابی
نبود بجلوه لایق که بنالد از جفاها چو بداند اینکه عالم نبود بجز سرابی

وله ایضا

تو در جهان محبت بهر قدر که بپوئی
چو من بعشق و سلامت نه بشنوی و نجوئی
دریغ باشد بار وی پاك چون نقره
که ای عزیز تر از زر بدل چه آهن وروئی
ز دست جور تو بس ناله ها بلند و یکی ره
ز کبر کاین همه هنگامه از کجاست نگوئی
همه لطافت محض است و نور صرف فرشته
تو هم چنینی یارا گمانم آنکه تو اوئی
نگوئی تو برون از حد و تصور عقل است
خدا کند که ندانی که این قدر تو نکوئی
ز هر طرف نگرم سوی تو جمال تو بینم
تبارك الله گویا قفات نی همه روئی

من از تناقض حـالات تو دلم خون است
که داخل همه سوئی وخارج از همه سوئی

بمهر هر چه فزایم تو بر جفـا بفزائی
چه می توانم کردن بر این طبیعت وخوئی

تو می نیاری رست از زبان بد گویان
مگر ز عاشقی و عشق جلوه دست بشوئی

وله ایضا

عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی
آشفته را نبـاشد عقل و کفایتی

بینم که غیر رسم مقرر زمهر هست
اندر میان ما و تو دیگر حکایتی

هجر من و جفای تو بی منتهی عجب
هر چیز را بود مگر ایندو نهایتی

تو جملگی جفائی وجز این بود ضعیف
مشهور اگر که باشد در تو روایتی

دست از تو من ندارم از طمع یاوفا
با آنکه هیچ از تو ندیدم عنایتی

تو غالبی ز زلف بعالم ملازم است
نصرت چو شد فراشته اینگونه رایتی

گفتم به بینمت بجهـان آیتی تمام
بی آیتی است گفتـا یك نوع آیتی

تو پادشاه حسنی ودلهاست ملك تو
چونست جز خراب نداری ولایتی

ایجلوه سقف ظلمت غفلت خراب کن
شاید که بر تو تـابد نور هـدایتی

و له ایضا

اگر چه آفت جانی ز فتنهٔ هوشی
گمان مبر که مرا لحظهٔ فراموشی

چنان بخیلی درحق من که دلتنگی
اگر که فرض کنم تو مرا در آغوشی

شبت چو بینم گویم صنم چنین نبود
سحر گهت چو به بینم بهتر ازدوشی

چو گوش دوست کراست از سماع زاریها	تمام بیهده ای دل هر آنقدر بخروشی
چه آتشی تو محبت فتاده در دل من	که نه بسوزی و فارغ کنی نه خاموشی
حجاب هر چه بود از جمال و نور تو سوزد	چنین جمالی ما هاز خلق چون پوشی
ندانم حال تو ایجلوه چون از آنك	نه عقل داری نه پند هیچکس تو نیوشی

وله ایضا

بهتر ز لذت وصل گر ممکن است حالی
بگذشتن است از دل با قدرت او وصالی
پرسید وصل خواهی گفتم بتا همین است
باشد حرام و منکر در دهر اگر سؤالی
میگفت ناصحم دوش میپوی راه دانش
گفتم اگر که بدهد بی دانشی مجالی
در جزو جزو معشوق بینم هزار معنی
اما کسان نبینند جز زلف و خط و خالی
گاهی نهان کند رخ گه دوستی بدشمن
آزار جان ما را هر دم کند خیالی
خواهی که دوست گردد آن یار با تو ایدل
افتادهٔ ندانی دنبالهٔ محالی
مال و کمال خواهند خوبان شهر جلوه
قدرت نه چون نداری نه مال و نه کمالی

وله ایضا

ز زلف تیره که بر طرف آن کله داری
بسا که روز کسان تیره وسیه داری

ز کبر وناز بشاهان نگاه می نکنی
کجا بجانب ما خستگان نگه داری

بزن سه نوبت کاکنون بحسن ونیکوئی
میان خوبان تو حکم پادشه داری

محاق نیست مهت را اگرچه روز وشبان
قرین زردی وچین آفتاب ومه داری

تو اهل جنتی ار کام عاشقان بدهی
بقدر خلق جهانی اگر گنه داری

بمیر قافله عشق کو سبك تر ران
که مانده وا پس بس خستگان بره داری

ز عاشقی بگذر جلوه اندر این پیری
بچند عمر در این مسئله تبه داری

وله ایضا

ز راحت دو جهان گر تمتعی خواهی
نه شکوه کن زگدائی نه فخر از شاهی

نشین بتخت قناعت طمع ببر از خلق
که حشمت تو بگیرد ز ماه تا ماهی

چو رفت باید عمر ار دراز و کوتاهست
بکوش در همه اسباب پس بکوتاهی

چه آفتی تو تکبر نشسته در سر من
بهر کجا که گریزم رفیق و همراهی

فرو بچاه فراق تو ام عجب دارم
که یوسفی و نپرسی خبر ازین چاهی

بدین صفت که توئی هرچه من خراب شوم
بمن نتابی اگر آفتاب اگر ماهی

مکن ز دوست شکایت چولاف مهر زدی
زخویش شکوه کن ایجلوه وز بخت سیاهی

وله ایضا

تو هیچوقت نپرسیدی از دل زاری
چنانکه پرسد رسم است یاری از یاری

تو از وفا چو نداری خبر غمت نبود
اگر بمیرد از عشق تو وفا داری

اگرچه خواری دیدم زتو بچشم من است
اگر که روزی درپای تو خلد خواری

مرا بعلم و ادب ناصحا مفرما کار
که غیر عشق نیاید دگر ز من کاری

چو شیر مردان بینی مرا اسیر کمند
اگر بدست من افتد ز زلف تو تاری

منه ببار غم عشق خود بمهر کسان
بر این شکسته دل من بهر زمان باری

خوش است جلوه در اینروزگار پر آشوب
ز خلق یکسو بنشسته رو بدیواری

وله ایضا

بدین صفت که تو از حسن خویش مغروری
هزار مرحله از عجز عاشقان دوری

اگر چه روزی نزدیکی از تجلی حسن
در این دو وصف تو چون آفتاب پر نوری

من این حدیث بجز اهل دل نیارم گفت
که عالم از تو پر از نور و باز مستوری

فراق و هجر مرا چون وصال شیرین است
اگر پسند تو باشد فراق و مهجوری

اگر چه مست و خرابم مکن ملامت من
که این خرابی و مستی است عین معموری

ندیده است می تلخ و بوسه شیرین
هر آنکه عیب من آرد بعیش و مخموری

چه حالتست ندانم در این کشاکش عشق
که خلقی از تو بزاری و غم تو مسروری

تو قدر حسن خراباتیان مست بدان
که حسن دارد ازین قوم عز و مشهوری

وای کوی تو ام برد شوق خلد از یـاد
که مشکوی تو بهشت است و توبه از حوری
ز نوع دیگری از خلق جلوه در هر حال
اگر به پیری عاشق شوی تو معـذوری

وله ایضا

کج تا بی خمارم افـکنده در نعاسی
زان راح روح پرور ساقی بیار کاسی
حان الصباح حیو شرب الصبوح قوموا
یا ایها السکاری از شب نمانده پاسی
ایساربان درنگی اینراه نام وننگ است
پای از شتاب درکش کن ساز احتراسی
ینرسم کهنه بگذار وینداق پاره در پیچ
تا چند خویش داری پیچیده در پلاسی
لا تنتظر فلاحاً تا بر هوای نفسی
دل دادهٔ مقامی یا بستهٔ لباسی
از رسم وعهد گیتی جز رنج وغم نبینی
بر حال تیره روزان این داوری قیاسی
این افتاب روشن در مغز روح شمعی
وین ماه نو بگردون بر کشت عمر داسی
تا کی اسیر جاهی باور مدار یکدم
این باد نا موافق بر جا نهد اساسی
در صفحهٔ حوادث نقش گشاد آمد
بر دور ما چو افـکند دست سپهر طاسی
آلوده گشت ما را نام فلاح جوئی
چون داشت نام آدم با نام ما جناسی
با دهر می سپردم سودای رستکاری
گر زین سپهر بودی در خاطرم هراسی
هشدار جلوه یکدم بنگر چه کرد گیتی
با روز بو العلائی در کار بو نواسی

قطعات

از من ای باد بشهزادهٔ والا گو
نکته هائی که بهر حال بکار آید

که جهان نیست هلا بنگه آسایش
رنجها ز و بصغار و بکبار آید

صحبت نیك احبا نتوان هشتن
که زبی خوابیم این جسم فکار آید

تن لباس است و دثاران فلکی جانرا
جان چو خوش غم نه خلل گر بدثار آید

تو خوشی لیك جدا از رخ چون شیدت
پیش چشمم دوجهان چو نشب تار آید

من کجا زنده بمانم ز چه فرمائی
باش تا آنکه زمستان و بهار آید

ازجدیثیکه ز من خواجهٔ والا کرد
از دام ناله و از سینه شرار آید

جای دلتنگی نبود که نشایسته است
که ز شوخی بدل دوست غبار آید

گر ز حاجی گلهٔ باشد شاید
جورها کرد که بیرون ز شمار آید

دیده ز اقا و مؤید نتوان پوشید
نا مناسب گر ازینگونه هزار آید

باش ایخواجه ز دور فلکی خرم
تا ز دور فلکی لیل و نهار آید

تاریخ و تحسر وفات میرزا عبدالله (۱)

میرزا عبدالله آنکو بیگزاف
مثل او دیگر نیارد روزگار

بو دکان جود و فضل و مردمی
نی کز این اوصاف آرد افتخار

جز که استغنا و حفظ دوستان
می نکرد او چیز دیگر اختیار

بذل کرد او هر چه اندر دست داشت
تا که آسان باشدش زینجا گذار

۱- میرزا عبدالله مستوفی اشتیانی مردی فاضل بود . و با میرزای جاوه دوست از بیانات حکیم مقام فضل و دانش او مستفاد میشود

شصت‌وشش سال آنبزرگیرا طراز
زنـدگانی کرد با عز و وقـار

در هزار و سیصدوشش رخت بست
زین شپنجی جا سوی دار القرار

بود آن روح مجسم جان پـاك
رحمتی بر دوستان از کردگار

دوستان را بی وجود او دگر
زندگانی این جهان ناید بکار

مجلس او هیچگه خالی نبود
از هنر ور مردمان هوشیار

بود در علم و ریاضی و ادب
غیرت ابن العمید و کوشیار [۱]

تاریخ وفات میرزا محمد خان
پسر مؤید الملك شیرازی

رفت زین عالم جوانی نیکخو
سرو قدی ماهروئی مشك مو

بستر دگر دون دون از اینچمن
هر گلی را که بود با رنك و بو

رفت ناکام ازجهان زیرا که داشت
در دل روشن هزاران آرزو

دیده‌گان مرد و زن ازمرك او
کشت از اشك اودمادم رشکجو

با وجود ثروت و سن شباب
فعل زشتی هیچکس نادید ازو

بود چون نامش محمد باشدش
با محمّد حشر از الطاف هو

از هزار و سیصد هجرت کذشت
یازده چون این‌مصیبت داد رو

(۱) ابن العمید هوابوالفضل محمد بن العمید الحسین بن محمدالکاتب وزیر رکن الدوله استاد صاحب بن العباد کوشیار جیلی هرکیا ابوالحسن کوشیار بن لبان بن باجیلی (بجیم معجمه و تاء تجبه از اهل گیلان) از مشاهیر و کبار منجمین عصر خود بوده در اواخر قرن چهارم میزیسته و اینکه صاحب برهان و فرهنك ناصری او را اهل فارس و استاد ابن سینا دانسته اند اشتباه است

سؤال فصیح الملك شوریده ضریر شیرازی

فیلسوف عصر و نحریر زمانه بوالحسن

ای که جان کهنه را دادستی از دانش نوی

نام نامی تو در معنی بحکمت جلوه داد

ورنه معنی مختفی بودی و حکمت منزوی

شاعر بی دیده گر شوریدهٔ بشنیدهٔ

خود منم کز نظم من بر نسر گردون شد روی

دختران طبع ماهر یك بطرزی میچمند

از پس پرده سخن هر یك بفر بانوی

یك رهی سوی رهی بنگر که اندر حضرتت

حاجتی دارم ضعیف و حجتی خواهم قوی

زانکه اندر خطه شیراز کس امروز نیست

که تواند کرد حل مشکلات معنوی

جز تو در پهنه حکم کس را نشاید صفدری

جز تو در عرصهٔ هنر کس را نزیبد پهلوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه ضلال

یاری ما کن که در بحثیم با خصم غوی

گوی کاندر دانش و حکمت کدامین بر ترند

زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

هر دوخواهی گفت در اقلیم معنی خسروند
دانم اما گو کدامین بر ترند از خسروی

گوی برهانی که برهانی مرا زین دردسر
ورنه از من دردسر یابی بقطعه ثانوی

جواب مرحوم جلوه طاب ثراه مر شوریده را

ای پژوهندهٔ حقایق دوستدار علم و فضل
بینمت بس با دل بینا و با رای قوی

گفتهٔ در معرفت بر گو کدامین بر ترند
زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

ره بجزئیات نتوان برد جز از راه حس
منطقی این گفت و باید منطقی را پیروی

بس قدیمی رفتگان را حکم کردن زین نمط
نیست ممکن گر بانصاف و مروت بگروی

از کتاب این دو هم این حکم می ناید درست
گر مکرر خوانی و هم گر مکرر بشنوی

هر دو با الفاظ نیکند و معانی درست
مر مرا بر فرق نبود قهرمان و خسروی

هم بود سوء ادب زامثال ما اینگونه حکم
نی گمانم که باین سوء ادب راضی شوی

لیک بستاید حکیم غزنوی را چند جا
مولوی دور از گزاف اندر کتاب مثنوی
گرچه نبود این دلیل برتری در رتبه لیک
خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی
تا که معلوم است حال این دو تن دارم امید
که نگردی هیچگه محتاج قطعهٔ ثانوی

حکایت دخترك بی تمیز

دختری از رنك وبوی خویش مست — رشتهٔ بر گردن ناری به بست
لعب را بر دور سر گرداند نار — زین کشاکش عورتش شد آشکار
همچنان گرداند نار آن دخت گیج — می نکردی اعتنا در ستر هیچ
خون مادر آمد از غیرت بجوش — گفت نور دیده آخر آن بپوش
گفت کو فرصت که هستم گرم کار — مادر غمخوار دست از من بدار

حکایت دختر نادان و سؤال از مادر خود حکمت تعدد ازدواج را

دختری می گفت با مادر شبی — دختر نسرین رخ شیرین لبی
کای ستیزه مام دارم مشکلی — که مرا باشد از آن پرخون دلی
در یکی مرد ا نرسول باز شاذ — از چه زنهای عدیده اذن داد
لیك آنعقل کل و دانای فرد — بریکی زن غیر یك شو منع کرد
آه سردی بر کشید آن مادرش — آنچنانکه سوخت دل از دخترش

گفت پیغمبر چو بود از جنس مرد / کثرت اندر زن از آن تجویز کرد
گر پیمبر بود زن میدان یقین / کثرت اندر مرد بودی رکن دین
بر زنان پاک این زان بلاست / که ز جنس زن پیمبر برنخواست

سپاس بیحد خدایرا که توفیق اتمام این کتاب مستطاب ارزانی داشت

بتاریخ غره شعبان ۱۳٤۸ هجری

تذکر

نظر باینکه در نسخه اصل بعضی اغلاط مشاهده گردید که قسمت عمده آنرا نگارنده از اصل دیوان تصور نکرده و تصحیح نمودم و قسمت دیگر بعقیده نگارنده اغلاطیست که در اصل موجود بوده چنانکه خوانندگان محترم ملاحظه میفرمایند تصحیح آن باعث تحریف ابیات میشد قسمت اول تصحیح وقسمت دوم را باقی گذاردیم امید که خوانندگان اگر بغلط یا اشتباهی بر خورند حمل بمسامحه نگارنده نفرمایند

سهیلی خونساری

کتابخانه سهیلی خونساری

همان کتابخانه مرحوم آقا میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه میباشد که سالهای متمادی بمعارف خدمت نموده و از هیچ گونه معارف پروری مضایقه ننموده وما هم که بعد از آنمرحوم شروع بطبع بسیاری از کتب ادبی نموده از هیچ گونه خدمت بمعارف خود داری نداشته و نخواهیم داشت مرکز فروش کلیه کتب قدیمه خطی و چاپی علمی - ادبی - تاریخی - فقه و اصول و غیره ' میباشد



تاریخ عالم آرای عباسی بهترین تاریخ سلاطین صفویه که بعبارتی سلیس و دلپذیر تألیف شده و یکی از تواریخ معتبره سلاطین صفویه محسوب میشود از تألیفات اسکندر بیك ترکمان منشی ودبیر مخصوص شاه عباس کبیر انارالله برهانه و بنام نامی آن پادشاه مغفور تألیف و تدوین شده در کمال تصحیح طبع گردیده باسه تومان میتوانید ابتیاع فرمائید

و همچنین میتوانید دیوان اشعار مرحوم جلوه را از مراکز ذیل خریداری نمائید :

بین الحرمین - کتابخانه سهیلی خونساری

خیابان لالهزار - کتابخانه خاور و کتابخانه طهران

خیابان ناصریه - کتابخانه گنج دانش و کتابخانه فردوسی

شیراز - کتابخانه معرفت